

نام کتاب : میراث

نویسنده : ژول ورن

« رمانسرا »

www.romansara.NET



میراث - ژول ورن

به نام خدا

فصل 1 :

میدان توپخانه ی استانبول در قرن نوزدهم ، از جمله میدانهایی به شمار می رفت که همیشه در جنب و جوش بود و افراد پیوسته در آنجا به همدیگر می رسیدند و در حقیقت محل قول و قرارهای آنها محسوب می شد.

اما در آن روز ، یعنی شانزدهم ماه اوت سال 1880 فعالیت و جنب و جوش همیشگی در آن میدان به چشم نمی خورد. طلوع خورشید که به رنگ سرخ بر روی گنبدهای مساجد و مناره ها و سنگهای خیابانهای شهر استانبول یا به عبارتی تنگه ی بسفر را زینت می داد. در میان سکوت حاکم بر میدان توپخانه ی شهر استانبول ، دو نفر که گاهی گام بر می داشتند و لحظه ای نگران به اطراف خود می نگریستند ، دیده می شدند. از ظاهر آنها معلوم می شد که اروپایی هستند.

آن دو خارجی ، از هلند می آمدند. وان میتن که متولد شهر روتردام بود. یکی از بازرگانان معروف جهانی به شمار می رفت. طی سالهایی طولانی با ترکیه معامله داشت و مرتب به شهر استانبول می آمد و به راحتی می توانست به زبان ترکی استانبولی صحبت کند. خدمتکارش که هیچ تفاوتی با او نداشت و او نیز اهل هلند و نامش نیز برونو بود ، در خدمتگزاری به اربابش از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. با اینکه قیافه ای خشن داشت اما در عین حال رقیق القلب بود. او هیچ موقع از گفته های اطرافیان و دوستانش رنجیده نمی شد و با خوشرویی به آنان پاسخ می داد.

برونوی پیشخدمت حدود چهل و پنج سال داشت. بزرگترین نقطه ضعف او تنفر از مسافرت بود. اما سرنوشت او را به پیشخدمتی بازرگانی سیّار مثل وان میتن درآورده بود که در نتیجه پیوسته مسافرت می کرد. بدین دلیل ، چون علاقه ای به مسافرت نداشت ، همیشه در سفرهایش لاغر و ضعیف می شد.

در آن روز به وی دنبال اربابش وان میتن به خاک شهر قدیمی بیزانس ، که اکنون پایتخت امپراطوری عثمانی به شمار می رفت و به نام استانبول تغییر نام داده بود ، قدم می گذاشت.

وان میتن تجارت توتون می کرد. او با بازرگانی به نام قهرمان آقا در استانبول معامله داشت. مرد هلندی حدود بیست سال بود که همکار خود قهرمان آقا را می شناخت. در آن سفر نیز مثل هر وقت دیگر که به استانبول سفر می کرد به زبان ترکی استانبولی صحبت می نمود. وی پس از ورود به حدود مرزهای عثمانی می کوشید که به زبان محلی آنجا گفتگو کند. برونو نیز دست کمی از ارباب خود در صحبت کردن به زبان ترکی استانبولی نداشت.

آن روز که خود را در میدان تنها می دیدند و سکوت حاکم بر میدان را مشاهده می کردند ، بسیار متعجب شده بودند.

آن دو خارجی نمی دانستند که آنها در ماه رمضان یعنی ماه عبادت و روزه گرفتن مسلمانان وارد امپراطوری عثمانی شده اند.

به ناگهان قهوه خانه ای را در آن سوی میدان دیدند. وان میتن با خود گفت :
-فرصت خوبی برای پرسیدن علت آرامش شهر است.

بعد از پنج دقیقه دو مرد هلندی در قهوه خانه نشسته و به سبک کشور خود ، منتظر گارسون بودند. اما در آن مکان کسی که به گارسون شبیه باشد و یا جواب آنها را بدهد به چشم نمی خورد.

وان میتن سرانجام طاقت نیاورد و به کسی که معلوم می شد صاحب قهوه خانه است رو کرد و پرسید :

-لطفاً بیایید اینجا!

-بفرمایید ، چیزی می خواستید؟

-دو لیوان آب آلبالو بدهید.

-معذرت میخوامم آقا. بعد از اینکه افطار شد و توپ به صدا در آمد می توانیم خواسته تان را به جا آوریم.

وان میتن چیزی از حرفهای صاحب قهوه خانه متوجه نشده بود. مگر چه ارتباطی میان شلیک توپ و ارائه ی سرویس در قهوه خانه وجود دارد؟

دوباره به طرف میدان برگشتند. برونو با نزدیک شدن به ارباب ، گفت :

-اگر با دوستان قهرمان آقا روبرو می شدیم ، این مشکلات پیش نمی آمد. حالا چه باید بکنیم؟

وان میتن جواب داد :

-آرام باش برونو. گفته اند که قهرمان آقا را همین جا می توانیم پیدا کنیم. هر طور باشد با او ملاقات خواهیم کرد.

به اتفاق همدیگر به راه افتادند. در این میان ، وان میتن به برونو توضیحاتی می داد و می گفت :

-می دانی برونو؟ تو قهرمان آقا را به اندازه ی من نمی توانی بشناسی. او یک شخص لجوج و کینه توز است. با صراحت تمام ، علوم جدید و تمدن عصر حاضر را رد کرده و ارزشی برای آنها قائل نیست.

او استفاده از کالسکه را به جای قطار و بهره جستن از کشتی بادبانی را به جای کشتیهای مکانیکی یا بخاری ترجیح می دهد.

وان میتن و برونو به انتظار قهرمان آقا وقت می گذرانند که یک مرد ترک از طرف مسجد سلطان محمود به سوی میدان دوید. ساعت شش عصر را نشان می داد

از بی صبری او که پیوسته به هر سو می رفت معلوم بود که در جستجوی کسی است. حقیقتاً نیز بعد از مدتی نتوانست خود را کنترل کند و بی صبرانه با خود گفت :

-این یارهود کجا مانده است؟ بایستی در ساعت شش در اینجا بوده باشد.

سپس به درون قهوه خانه ای که وان میتن و برونو قبلاً به آنجا رفته بودند پا گذاشت و به اطرافش نگاه کرد.

اسم آن شخص صالح بود. او مباشر یک بازرگان ترابوزانی به نام صفوت آقا بود.

صفوت آقا در آن ایام به کار هدایت مسافر و تجارت در جنوب روسیه و منطقه ی قفقاز می پرداخت. قبل از مسافرت به مباشر خود صالح سفارشی کرده بود.

صالح آن روز قرار بود در میدان توپخانه با ناخدا یارهود که اهل مالتا بود ، ملاقات کند. مباشر دوباره ساعت را از جیبش درآورد و نگاه کرد و سپس به فکر فرو رفت و با خود گفت :

-چقدر دیر کرد. باید دو روز پیش از اودسا حرکت کرده باشد. مگر قول نداده بود در این ساعت در همین قهوه خانه حاضر باشد؟ نکند فراموش کرده است؟

بعد از پنج دقیقه ، در گوشه ی دیگری یک دریانورد مالتایی حضور یافت. او همان ناخدا یارهود بود که صالح انتظارش را می کشید. صالح از جایش برخاست و از میهمانش در برابر قهوه خانه استقبال کرد.

به آهستگی گفت :

-خوش آمدید. باید بدانید که از انتظار کشیدن خیلی خسته شده بودم.

ناخدا نیز معذرت خواست و گفت :

-بیخشید. از قطار ادرنه همین الان پیاده شدم ، دو روز است که در راه هستم.

-کشتی کجاست؟

-گیلدار را می پرسید؟ مسلم است که در اودسا است.

-خیلی خوب یارهود. حالا گوشم با شماست. خبرهایی برای من دارید؟

-مسلم است که دارم صالح! دو خبر، یکی خوش و دیگری بد.

-از خبر بد شروع کن. من هم گوش می کنم.

-از این دختر می خواستم شروع کنم. از آماسیا دختر زیبای سلیم بانکدار. او به همین زودیها ازدواج می کند. بدین ترتیب فراری دادن او بسیار مشکل خواهد بود.

صالح از شنیدن این خبر عصبانی به نظر می رسید. مدتی مشتتهایش را گره کرد و به دریا نگریست. صفوت آقا در سفر به روسیه وظیفه ی بزرگی را در فراری دادن آماسیا بر عهده ی مباشرش صالح گذاشته بود.

این خبر که دختر جوان از عمه اش مقدار زیادی ثروت به ارث برده است، به گوش صفر پسر صفوت آقا رسیده بود. و به همین منظور تصمیم داشت با او ازدواج کند.

صالح کمی اندیشید و سپس رو به ناخدا کرد و پرسید :

-باید این ازدواج منتفی شود.

-نمی شود صالح، باور کن امکان ندارد.

صالح کمی اندیشید و دوباره پرسید :

-او کیست؟ منظورم به کسی است که با آماسیا می خواهد ازدواج کند.

-یک جوان از اهالی استانبول که اسمش احمد است. او برادرزاده ی بازرگانی ثروتمند است که اکنون در گالاتا زندگی می کند. اسم تاجر هم قهرمان آقا است.

-این قهرمان آقا به تجارت چه چیز مشغول است؟

-به تجارت توتون. کارهای بانکی و مالی او را در اودسا آقای سلیم بانکدار انجام می دهد.

احمد نیز روزی که به اودسا رفته بود با آماسیا آشنا می شود. تا این که کارها تا مرحله ی ازدواج پیش می رود.

-ازدواج آنها در کجا و چه زمانی انجام خواهد شد؟

-جشن عروسی در اودسا خواهد بود. ولی نمی دانم در چه موقعی برگزار می شود.

صالح دوباره به فکر فرو رفت و سپس گفت :

-پس به طور حتم قهرمان آقا به همین زودیها به اودسا خواهد رفت. هیچ شکی در این باره ندارم.

باید از این مسافرت جلوگیری کنیم.

رو به ناخدای مالتایی کرد و افزود :

-خوب یارهود. تو باید هم اکنون به اودسا برگردی. به شهری که آماسیا در آنجاست. من هم برای جلوگیری از مسافرت قهرمان آقا تلاش خواهم کرد. صفر آقا زمانی که از روسیه برگردد باید دختر را در ترابوزان ببیند.

-اما خبر خوبی نیز دارم اگر مایل باشی آن را نیز خواهم گفت. بقیه کار را به من بسپار. می دانی که من در سفرهایی که به گوشه و کنار نقاط جهان می کنم ، چیزهایی از قبیل لباسهای زیبا و سنگهای قیمتی را به دست می آورم. اگر آماسیا را به بهانه ی خرید ، به کشتی بکشانم ...

-نقشه ی خوبی است. به پول احتیاج داری؟

-پس از پایان کار خواهم گرفت.

ناخدا یارهود بعد از اظهار این سخنان به گوشه ای نگاه کرد و فریاد زد :

-خدای من! آیا از این بهتر چیزی می شود؟ ببین! قهرمان آقا دارد می آید.

در کنارش خدمتکار وی نجیب نیز هست ، گویا هر روز برای رفتن به خانه ای که در اسکودار دارد ، از اینجا می گذرد.

صالح و ناخدا بلافاصله چند قدم به عقب برداشتند. با فرا رسیدن ساعت افطار بیرون قهوه خانه از

رفت و آمد مردم شلوغ شده بود. البته تعقیب قهرمان آقا در آن شلوغی چندان هم سخت نبود.

در حقیقت ، ضرورتی در نزدیک شدن به وی برای شنیدن حرفهایش وجود نداشت. مثل هر زمان

دیگر ، با صدایی بلند با خدمتکارش صحبت می کرد و چیزهایی به او می گفت.

فصل 2 :

قهرمان آقا مردی سالم و تندرست بود. با اینکه سن زیادی از او می گذشت ولی قیافه ای چهل ساله

داشت. شادابی و تندرستی او را در هر انجام کاری توانا ساخته بود.

چشمان سیاه و براق وی از زیرکی و دقت حواس او حکایت می کرد. دماغ دراز او که شبیه منقار بود

، به او قیافه ای خشن و اخمو می بخشید. در میان ابروانش دو چین به چشم می خورد که او را

اخموتر نشان می داد و البته اخم او و چین و چروک روی پیشانی از طبع لجوج او پرده بر می

داشت.

نوع پوشش و لباسش نیز به سبک لباسهایی بود که سلطان محمود آن را رایج کرده و در میان ترکها

رواج داشت. خدمتکارش نجیب نیز به مانند اربابش لباس می پوشید. در حقیقت از مدتها پیش ،

اربابش هرکاری میکرد و یا به هر طریقی صحبت می نمود ، نجیب نیز به تقلید همان شیوه می

پرداخت. مثل او لباس می پوشید و مانند وی حرف می زد و معاشرت می کرد.

قهرمان آقا بدون آن که متوجه باشد افرادی به منظور شنیدن حرفهایش او را تعقیب می کنند ، به دور از واهمه و نگرانی صحبتهایش را ادامه می داد و می گفت :

-در زمانی ینی چری ها هرکسی به دلخواه خود دست به کاری می زد و به هرچه مایل بود همان را انجام می داد. مگر حالا می شود این طور عمل کرد! نایستی چراغ حمل کنم نمی دانم ، باید فلان موقع به کوچه نیایم! بابا اصلاً به چه کسی مربوط است که چه کاری می کنم!؟

توضیح : ینی چری یعنی سربازان و یا صف پیاده نظام دوره ی عثمانی که در سال 1326 در دوره ی اورخان غازی تا دوره ی سلطان محمود دوّم در سال 1826 در ارتش ترک خدمت می کردند. -راستی به چه کسی مربوط است!؟

قهرمان آقا که عصبانی شده بود به نجیب نگاهی کرد و دوباره ادامه ی سخن داد و گفت :

-چاپلوسی را کنار بگذار. حالا بگو بینم قایق آمده است؟

نجیب به سویی دوید و نگاهی کرد و دوان دوان بازگشت و گفت :

-هنوز نیامده ارباب.

به سمتی که قهرمان آقا قدم بر می داشت ، دو خارجی با همدیگر صحبت می کردند. در آن لحظه وان میتن و قهرمان آقا به طور ناگهانی و بدون قرار قبلی به همدیگر رسیدند و قهرمان آقا با نهایت قدرت فریاد زد :

-وان میتن! شما کجا ، اینجا کجا؟ واقعاً شما را در استانبول می بینم؟

با همدیگر دست داده و شروع به صحبت کردند. وان میتن ابتدا حرفهایش را شروع کرد و گفت :

-اگر شما را در اینجا نمی دیدیم ، تصمیم داشتیم با اولین قطار استانبول را ترک کنیم. چرا که هیچ وقت استانبول را این قدر ساکت و دلتنگ احساس نکرده بودم.

قهرمان آقا در جواب حرفهای وان میتن خندید و او را در مورد ماه عبادت و روزه گرفتن در ماه رمضان روشن ساخت و توضیح داد که با شروع اذان صبح ، مسلمانان دیگر چیزی نخورده و نمی آشامند و تا صدای شلیک توپ را در هنگام اذان مغرب نشنوند لب به چیزی نمی زنند و با شروع اذان مغرب افطار می کنند. او سپس مراسم بعد از افطار را برای او توضیح داد و افزود :

-اگر یک ماه دیگر دیر به اینجا می آمدید ، مسلماً شما را نمی توانستم بینم.

وان میتن کنجکاو شده و پرسید :

-به چه علت؟

-چون تصمیم داشتم به اودسا بروم.

-به اودسا بروید؟ در آنجا چه کاری دارید؟

-برادر زاده ام احمد را داماد خواهم کرد. احمد را مانند فرزند خودم دوست دارم. قول داده ام که او را با دختر سلیم بانکدار به نام آماسیا به عقد و نکاح همدیگر در آورم. بعد از شش هفته هم جشن عروسی را در آنجا برگزار خواهم کرد. چرا که آماسیا باید قبل از هفده سالگی ازدواج بکند. در غیر این صورت میراث هنگفتی که به او تعلق خواهد گرفت دیگر به دستش نخواهد رسید. حالا فهمیدید که چرا عجله می کنم؟

قهرمان آقا در این لحظه کمی مکث کرد و به چشمان وان میتن نگریست و گفت :

-صبر کنید ببینم. من نباید شما را همین طور در این جا نگه دارم. باید شما را نیز با خود به اودسا ببرم. بدین ترتیب شما می توانید آنها را نیز ببینید.

وان میتن امتناع کرد و جواب داد :

-فقط ...

قهرمان آقا به مانند همیشه لجباجت کرد و حرف خودش را به کرسی نشاند و گفت :

-دیگر نباید حرفی بزنید. باید بیاید!

سپس موضوع صحبت خود را عوض کرد و گفت :

-مطمئن هستم که از محل مهمانی من در اسکودار خوشتان خواهد آمد. استخری که در میان باغچه اش قرار دارد بسیار جالب و تماشایی است. کمی در آنجا استراحت کرده و به اودسا می رویم. در این هنگام صالح و ناخدا یارهود نیز در پشت سر قهرمان آقا در گوشه ای نشسته و با همدیگر صحبت می کردند. صالح به ناخدای مالتایی به آرامی گفت :

-شش هفته ... مراسم عروسی بعد از شش هفته ی دیگر برپا می شود. خیلی خوب شد. به قدر کافی وقت داریم.

یک مرتبه صدای آرام نجیب شنیده شد :

-قایق دارد نزدیک می شود ارباب ، بعد از ده دقیقه به اسکله نزدیک می شود و می توانیم سوارش شویم.

در آن ایام صدها قایق و کشتی در آبهای خلیج و تنگه ی بسفر در فعالیت بودند. قایقهایی که هر دو طرفشان نوک تیز بود ، مسافرانی را که از آسیا به اروپا و یا برعکس می خواستند سفر کنند ، حمل می کردند.

قهرمان آقا و کسانی که همراه او بودند ، هنگامی که پیاده به طرف قایق می رفتند ، نواختن شیپوری را شنیدند.

طلبها به صدا در آمدند و مردی که اونیفورم مخصوصی بر تن داشت به بالای سکویی رفت و با صدای بلندی شروع به خواندن لوحه ای که در دست داشت ، کرد.

قهرمان آقا دریافت که بازهم از طرف دولت فرمان جدیدی صادر شده است. آزرده خاطر گفت :

-باز هم یک فرمان ناحق ...

جارچی با صدای بلندی می خواند :

-کاملاً آگاه باشید و بعد نگوید نشنیده ایم! از امروز این دستور قابل اجرا است. تمامی قایقها ، کشتی های بادبانی و سیاحتی و هرچه که در آب حرکت می کند ، اگر قصد مسافرت از اسکودار به استانبول و یا بالعکس را دارند ، بایستی ده سکه پردازند. هرکس از این کار امتناع ورزد و یا مخفیانه به سفر ادامه دهد به مجازات خواهد رسید.

قهرمان آقا با قدمهای استوار و سریع به سوی سکویی که جارچی از آن پایین می آمد ، نزدیک شد و گفت :

-این فرمان لعنتی از چه موقعی قابل اجرا است؟

جارچی قهرمان آقا را شناخته بود. با احترام جواب داد :

-از همین لحظه قابل اجرا است قربان! خودتان بهتر می دانید که دولت احتیاج به پول زیادی دارد.

-یعنی من باید از این به بعد هر روز مالیات عبور بدهم؟

-متأسفانه باید به عرضتان برسانم که همین طور است ، قربان. البته این پول برای بازرگانی مثل جنابعالی مسئله ای نیست. شما نباید این قدر هراسناک باشید ، بگذارید مستمندان و افراد کم درآمد غصه ی این مالیات را بخورند!

-این دیگر به شما مربوط نیست آقا!

نجیب به آرامی در گوش برونو گفت :

-باز هم لجاجت قهرمان آقا گل کرد.

قهرمان آقا به صحبتهایش ادامه داد و گفت :

-اکنون ، من و سه دوستم به آن طرف خواهیم رفت و این را یقین بدان که هیچ سکه ای نخواهم پرداخت.

جارچی نیز در جواب او اصرار کرد و گفت :

-باید چهل سکه بدهید! درست چهل سکه ، چرا که چهار نفر هستید.

-من این پول را نخواهم داد و مسلم بدان که به آن طرف هم خواهم رفت.

-نمی توانید عبور کنید!

-عبور می کنیم!

مأمور با لحنی جدی گفت :

-این یک دستور است. اگر این پول را ندهید به آن طرف هم نمی توانید بروید.

-می رویم و خوب هم می رویم و بدان که پول هم نمی دهیم! به من قهرمان آقای لجوج می گویند.

-وقتی قایقی نیست شما چگونه می توانید عبور کنید؟

-حتی اگر لازم باشد ، کناره های دریای سیاه را دور می زنم و می روم!

-یعنی آن قدر راهتان را طولانی تر می کنید؟

-بله! از کناره های شمالی دریای سیاه دور زده و به مقصدم خواهیم رسید و باور کن که پول را نمی

دهم.

جارچی خندید و گفت :

-بینیم و تعریف کنیم.

-حالا خواهی دید! همین حالا حرکت می کنم و حتی دوستانم را نیز با خودم می برم.

برونو خواست از حرکت او ممانعت به عمل آورد و گفت :

-صبر کنید ...

ولی وان میتن دست خدمتکارش را گرفت و به آرامی گفت :

-ول کن! نمی توانی او را منصرف کنی ، باید با او همراه شویم.

در حالی که قهرمان آقا با جارچی بحث می کرد مردم برای تماشا در آنجا جمع شده بودند.

در میان ازدحام جمعیت ، صالح و یارهود نیز دیده می شدند. صالح به آرامی در گوش ناخدا یارهود

گفت :

-حالا به کناره های دریای سیاه خواهد رفت. این به معنای آن است که او تصمیم دارد در اندک

زمانی به اودسا برود. باید نقشه هایمان را از نو طرح ریزی کنیم.

ناخدای مالتایی جواب داد :

-من همین فردا با قطار به اودسا می روم. من باید قبل از قهرمان آقا به آنجا برسم.

قهرمان آقا در این فاصله با قاطعیت بازوی وان میتن را گرفته و شلوغی و ازدحام جمعیت را شکافت

و از محل دور شد. دو خدمتکار نیز به دنبال اربابشان حرکت کردند.

قهرمان آقا با لحنی جدی گفت :

-آهای وان میتن! قبلاً قبول کرده بودید که با من به اسکودار خواهید آمد و مهمانم خواهید شد.

همین که به آن جا رسیدیم ، شام را با همدیگر خواهیم خورد.

-باشد. اما ...

-اما من سر قول خود هستم وان میتن. درست است که شام امشب ما کمی دیرتر خواهد بود. روی هم رفته یک ماه طول خواهد کشید.

-یک ماه؟!

-در آخر آن مدت غذایمان را در اسکودار خواهیم خورد.

بدین ترتیب ، وان میتن چاره ای جز این نداشت که با قهرمان آقای لجوج و یکدنده همراه شود وگرنه غضب قهرمان آقا دامن او را هم می گرفت.

فصل 3 :

در قرن نوزدهم ، سرزمینهای امپراطوری عثمانی که در قسمت اروپایی قرار می گرفت ، از سه منطقه تشکیل می یافت که عبارت بودند از :

روملی ، آرناتلوک و تسلیا ...

خود منطقه ی روملی از دو قسمت به نام تراکیا و ماکدونیا تشکیل می شد. این منطقه در واقع نقطه ی ارتباطی امپراطوری عثمانی با کشور بلغارستان بود.

در سرزمینهای رومانی ، صربستانی ها اعلام استقلال و آزادی کرده بودند.

قهرمان آقا برای این که به قسمت‌های شمالی دریای سیاه برسد مجبور بود که از روملی ، بلغارستان و رومانی بگذرد. سپس وارد سرزمینهای امپراطوری تزار روسیه شده و دور زنان از شمال دریای سیاه به خاک امپراطوری عثمانی وارد گردد.

مرحله ی آخر مسافرت آنان در کناره های جنوبی دریای سیاه انجام می گرفت و سرانجام قهرمان آقا با حرکت در کناره های دریای سیاه به خانه ی خودش می رسید.

البته این مسافرت در سرزمینهایی حداقل به طول دو هزار و هشتصد کیلومتر انجام می شد. بایستی این مسافرت در چهل و پنج روز پایان می یافت. چرا که قهرمان آقا اگر در این مدت یعنی سی ام سپتامبر به شهر خودش نمی رسید ، دیگر ازدواج برادر زاده اش با آماسیا امکان پذیر نمی شد و در نتیجه میراثی که قرار بود از عمه اش به دختر برسد ، از دست می رفت.

قهرمان آقا تنها می توانست مسافرت سریع خود را به وسیله ی ارابه های سریع السیر و قطارهای مدرن آن زمان انجام دهد. البته باید یادآورد شد که قهرمان آقا با طرز فکری قدیمی که اعتقادی به تکنولوژی و تمدن نداشت ، خو گرفته بود. با وجود پایبندی او به اصول و شرایط زندگی سنتی ، سوار کردن وی به قطار امری لاینحل به شمار می رفت.

بدین خاطر مجبور می شدند که با کالسکه به راهشان ادامه دهند.

قهرمان آقا کالسکه ی مخصوصی را که از انگلستان آورده بود ، در این سفر مورد استفاده قرار داد.

این کالسکه از دو قسمت مجزا ساخته شده بود :

در قسمت جلویی سه صندلی برای نشستن و استراحت سه نفر که به راحتی می توانستند در آن جای بگیرند ، در نظر گرفته شده بود. این قسمت آسایش و راحتی مطبوعی داشت. قسمت انتهایی برای خدمتکاران تهیه شده و مخصوص آنها بود.

قرار بر این شد که مسافرت با آن کالسکه انجام پذیرد.

قهرمان آقا به تجارت خانه اش برگشت. کارهای لازم را انجام داد. به اندازه ی کافی اسلحه و باروت و فشنگ برداشت. دو عدد غلیان نیز در کالسکه گذاشت. غلیانها را یکی برای خود و دیگری را برای دوستش وان میتن می خواست.

صبح فردای آن روز ، در حالیکه باد خنکی می وزید به راه افتادند. زمانی که از استانبول خارج شدند ، پا به راهی که از میان جنگل می گذشت گذاشتند و در آن جاده ادامه ی سفر دادند.

وقتی که از چاتلاجا گذشتند ، با قطاری که دود سیاهش همه جا را پوشانده بود ، روبرو شدند.

زمانی که قطار از کنارشان عبور می کرد ، متوجه شدند که مسافری از پنجره ی کوپه ی قطار آنها را به دقت نظاره می کند. او همان ناخدای مالتایی یارهود بود که قصد داشت به اودسا برود.

هنگامی که جلگه ی چورلو را پشت سر نهادند ، تقریباً غروب فرا رسیده بود. شام را در کاروانسرای صرف کردند. بعد از یک ساعت استراحت اسبها را تعویض کرده و به سوی ویژه به راه افتادند.

در نیمه شب به ویژه رسیدند. اسبها باز هم تعویض شدند. بدون معطلی به راهشان ادامه دادند.

برونو از این سفر سریع و آن هم در کالسکه بسیار ناراحت بود. بدین علت ، با این که خسته شده بود ، اما نمی توانست لحظه ای راحت بخوابد.

نجیب زمانی که حرکت کردند بلافاصله خوابش برده بود. صبحگاهان از پینار حصار گذشتند.

زمانی که به گلبرگ لارالی رسیدند ، احساس خستگی بسیار می کردند و مجبور به استراحت شدند.

با طلوع اولین شعاع خورشید از خواب برخاستند و برای حرکت و ادامه ی سفر آماده گردیدند. آن شب را در یکی از ایستگاههای بین راهی خط راه آهن شومنتو - وارنا به نام آیدوس استراحت

کردند. اکنون دقیقاً به حدود مرزهای بالکان رسیده بودند. آنجا تقریباً از صخره های مرتفع پوشیده بود. طولی نکشید که از راههای پرشیب و تنگه های باریک بالا رفته و به سفر ادامه دادند. قهرمان آقا با وان میتن در هنگام دلتنگی و ناراحتی پیوسته غلیان می کشیدند. زمانی که هر دو غلیان با همدیگر کشیده می شدند ، دود تمام فضای کالسکه را پر می کرد. شب بیست و یکم اوت را در کالسکه گذرانند. در بیست و دوم اوت از کوههای بالکان گذشته بودند. تنها مانعی که در برابرشان وجود داشت ، زمینهای ییلاقی دوبروکا بود که به وسیله ی رود تونا آبیاری شده و سرزمینهای سرسبز و مساعدی به شمار می رفتند. در این زمینهای مساعد که قسمتی از امپراطوری عثمانی محسوب می گردید ، اقوامی از تاتارها و والکها زندگی می کردند.

شب بیست و دوم اوت را در بازار گئیچ گذرانند. و در فردا شب که حدود نیمه های شب بود ، به یکی از معروف ترین شهرهای بوغدان یعنی شهر تولچه آ رسیده و شب را به صبح رساندند. ساکنان این شهر حدود چهل هزار نفر بودند که از نژادهای مختلفی از جمله چرکس ها ، نوگایها ، عجم ها ، کردها ، بلغارها ، رومانیائیها و ترکها تشکیل می یافت. روز بیست و چهارم اوت ، در ساعات نخستین صبح از شهر خارج شده و تونای را پشت سر گذاشتند. از صدای چرخها رفته رفته کاسته می شد و این امر دلیل بر گل و لای بودن راهی بود که از آن می گذشتند. در جهت افق شاخه ای از رود سونا را که به دریای سیاه می ریخت مشاهده کردند. کالسکه ران می دانست که زمینهای مقابل آنها به دلیل نزدیکی به رود تقریباً باتلاقی است. بنابراین به قهرمان آقا توصیه کرد که به جهت غرب رفته و کمی دورتر از آنجا ادامه ی سفر بدهند. اما باز هم لجاجت او از نو گل کرد و پیشنهاد کالسکه ران را رد نمود و تصمیم گرفت که از همان راه به سفر ادامه بدهند!

تقریباً نیمه های شب بود که حادثه ی وحشتناکی گریبان آنها را گرفت. کالسکه در زمینهای باتلاقی گیر افتاده بود.

وان میتن با ناراحتی گفت :

-خدایا از این باتلاق چگونه نجات پیدا خواهیم کرد؟

-از روستایی که در این نزدیکی است ، اسبهای قدرتمندی می آوریم و از اهالی هم کمک می گیریم. بدین ترتیب ، کالسکه ران به همراه نجیب ، تصمیم گرفتند که به نزدیکترین محل که انسانهایی در آن وجود داشته باشند رفته و برای بیرون آوردن کالسکه کمک بیاورند.

دیگران نیز می بایست شب را در کالسکه می گذرانند. تازه اگر نجیب و کالسکه ران می توانستند افراد کمکی نیز پیدا کنند ، نمی توانستند زودتر از صبح بر گردند.

شب بسیار ظلمانی بود. تنها روشنایی ، حاصل از فانوسهایی بود که در دو طرف کالسکه روشن بودند. اما باز هم نور آنها برای روشن کردن محیط اطراف کفایت نمی کرد.

وان میتن به خاطر اینکه ممکن است موجودات و انسانهایی خطرناک در آن اطراف باشند و به آنها حمله ور شوند ، توصیه کرد که فانوسها را خاموش کنند.

اما قهرمان آقا مثل هر زمان دیگر تنها حرف خود را بر کرسی نشاند. متأسفانه خطری که وان میتن از آن واهمه داشت به سرشان آمد. ساعت ده شب بود که قهرمان آقا ، وان میتن و برونو بعد از صرف شام به گردش در خاکهای خشک اطراف پرداختند. نسیم ملایمی که از دره ای سیاه می وزید ، همراه خود پشه های مالاریایی شبیه به ابرهای تیره را به سوی آنها کشاند. از روشنایی نور فانوسها بر اثر هجوم پشه ها کاسته شد.

برونو با دستهایش به اصرار پشه ها را به اطراف فراری می داد و با ناراحتی می گفت :

-این پشه ها تا صبح مرا از استراحت باز خواهند داشت. بهتر است شما بخوابید. من منتظر می شوم. قهرمان آقا با دوست هلندی خود به قسمت جلوی کالسکه رفت. دربها را به طرز محکمی بستند و به خواب رفتند.

برونو نیز بعد از کنترل اطراف به قسمت خودشان رفت. با اینکه روزنه ی کالسکه را محکم بسته بود ولی باز هم سیلی از پشه ها به درون کالسکه هجوم آوردند.

در آن لحظه فکری چون برق به مغزش خطور کرد. باید این بلای آسمانی را که در قالب هجوم پشه ها به سویشان آمده بود ، از محوطه دور می کرد. بله ، به وسیله ی دود حاصل از غلیان و توتون بلافاصله پیپ بزرگ خود را پر از توتون کرد و آن را کشید تا دود زیادی حاصل شد. حقیقتاً نیز پشه ها با احساس دود زهرآلود توتون پا به فرار گذاشتند.

برونو بعد از اینکه طرح و نقشه اش را موفقیت آمیز دید ، باز هم از پنجره ی کالسکه بیرون را بازرسی کرد. با این که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود ، ولی آنچه را که لازم بود به چشم دید : در دور دست ، نقطه هایی نورانی را که حرکت می کردند ، مشاهده نمود. ابتدا اهمیتی به آنها نداد. اما در همان لحظه شیهه ی اسبها را شنید و با خود گفت :

-احتمالاً اینها نور چشمان گرگها است! قبلاً شنیده ام که چشمان گرگها در شب می درخشند. باید هرچه زودتر اربابم را بیدار کنم.

بلافاصله به قسمت جلوی کالسکه رفت. وان میتن را بیدار کرده و او را از خطر آگاه ساخت.

قهرمان آقا را در کمتر از پنج دقیقه بیدار کردند. قهرمان آقا از پنجره به بیرون نگریست و بعد از مشاهده ی نقطه های نورانی ، گفت :

-اینها گرگ نیستند. خوکهای وحشی هستند. می توانیم با آنها مقابله کنیم.

بلافاصله تفنگهایشان را پر کردند و برای دفاع از خود آماده شدند. قهرمان آقا فریاد زد :
-آتش!

در یک لحظه همگی به سوی خوکها شلیک کردند. سه تا از خوکهایی که در اطراف بودند ، بر زمین افتادند. اسبها پیوسته شیهه می کشیدند و در جایشان ناآرامی می کردند و خوکهایی را که به آنها نزدیک می شدند ، با قدرت سمهایشان به عقب می راندند. در آن لحظات که اسبها تلاش می کردند ، تسمه های نگهدارنده ی کالسکه تحت فشار قرار گرفته و نزدیک بود پاره شوند.
یک مرتبه تکان شدیدی را احساس کردند. ابتدا متوجه تلاش اسبها برای آزاد شدن از بندهای کالسکه شدند. اما بند و مهار اسبها خیلی محکم بودند.

اسبها که از وحشت سر از پا نمی شناختند ، بی باکانه فرار کرده و در نتیجه کالسکه را با زور از گل و لای بیرون آوردند. همگی با عجله خود را به درون کالسکه افکندند. خوکها اکنون پشت سر اسبهای رم کرده می دویدند.

قهرمان آقا تلاش کرد که افسار اسبها را به چنگ بگیرد ولی کاری از دستش بر نمی آمد.
اسبها به میل خود و بدون هیچ قید و بند و راهنمایی به حرکت خود ادامه می دادند. حرکت اسبها حدود یک ساعت و نیم و بلکه دو ساعت طول کشید. زمانی که به بیرون از پنجره نگریستند ، گله های سرسخت و لجباز خوکها را که پشت سرشان می آمدند مشاهده کردند. همین که شفق صبح ، روشنایی محدودی به اطراف پراکند ، در برابر خودشان عمارتی را مشاهده کردند. آنجا در واقع کاروانسرای برای استراحت مسافران بود. اسبها نیز نهایت توان خود را صرف کرده بودند. بنابراین با رسیدن به درب کاروانسرا از حرکت باز ایستادند.

خوکهایی که به دنبالشان بودند با مشاهده ی روشنایی حاصل از پنجره های کاروانسرا به عقب برگشتند و به اطراف پراکنده شدند.

براساس حدس و گمان ، آنجا یک کاروانسرای مجلل بود. اتفاق جالب اینکه نجیب و کالسکه ران نیز در همان کاروانسرا اقامت داشتند. هر دوی آنها ، با مشاهده ی تاریکی شب و عدم توانایی در برگشت ، تصمیم گرفتند شب را در همان کاروانسرا به صبح برسانند.

آنها اسبها را تعویض کرده و دوباره به راه افتادند. روز بیست و پنجم اوت ، هنگام غروب به شهر کیلیا رسیدند.

مسافران ، دیگر نای رفتن نداشتند. به یکی از مسافر خانه های لوکس شهر رفتند و برای خودشان اتاقی جهت استراحت گرفتند. صبح زود به راه افتادند و سرانجام به مرز روسیه رسیدند. بعد از یک ساعت کنترل گمرک روسیه را نیز به پایان رسانده و دوباره حرکت کردند. در جهت بارابا پیش می رفتند. دیگر بیش از هشتاد کیلومتر به اودسا راهی باقی نمانده بود.

فصل 4 :

آماسیا تنها دختر سلیم بانکدار بود. او به همراه پدرش در ویلایی که در کنار دریای سیاه بنا شده بود ، زندگی می کرد. باغچه ی ویلا طبقه طبقه به طرف کناره دریا ساخته شده بود و سرانجام با سه پلکان به دریا منتهی می شد.

شهر اودسا در واقع یک شهر بزرگ تجاری محسوب می گردید. تعداد جمعیت آنجا به پنجاه هزار نفر می رسید.

کاخها ، کلیساها ، خانه ها و هتلها پیش به سبک معماری روسیه ساخته شده بود و یکی از نمونه های بارز تمدن آن زمان به شمار می رفت. حقیقتاً نه تنها محلی برای تجارت بلکه جایی مناسب و دلپسند برای استراحت و گردش نیز محسوب می شد.

در این شهر ، روسها ، ترکها ، ارمنیها و رومیها در کنار هم و با صلح و صفا زندگی می کردند. بانکهای شهر اودسا معروف بودند و بانک سلیم از مشهورترین آنها به شمار می رفت. همسر سلیم سالها پیش دنیا را وداع گفته و دختر زیبایش آماسیا با پدرش در آن ویلای باشکوه زندگی می کرد. اکنون آماسیا آن دختر دلفریب قرار بود با برادر زاده ی قهرمان آقا ازدواج کند. بدین منظور وسایل لازم جشن عروسی را آماده می ساخت. قرار بر این بود که بعد از ازدواج با احمد ، در خانه ی قهرمان آقا واقع در استانبول زندگی کنند.

او دختری زیبا و خوشفکر و در عین حال بینشی اروپایی و خلق و خویی مشابه آنها داشت. با پوستی سفید رنگ و گیسوانی بلند و سیاه که به او جذابیت می بخشید.

در تمام کارهای روزانه ی آماسیا ، خدمتکاری به نام نرگس به او کمک می کرد. نرگس نه تنها خدمتکار او بلکه در واقع نزدیکترین کس و حتی بهترین دوست آماسیا محسوب می شد. با اینکه از قوم زنگیهای آفریقایی بود ولی به عنوان برده و کنیز به کار گمارده نشده بود.

آماسیا آن روز به اتفاق نرگس در روی بالکن ویلا نشسته بودند و آبهای نیلگون دریای سیاه را تماشا می کردند. احمد مثل هر روز هنگام صبح، آن روز نیز به دیدار نامزدش آماسیا آمده و سپس برای ادامه ی فعالیت کسب و کارش به شهر رفته بود.

دو دختر جوان، غرق در گفتگو بودند. بعد از مدتی به یک کشتی که آرام آرام به سوی خشکی نزدیک می شد، تا لنگر بیاندازد، نگاه دوختند.

نرگس با مشاهده ی آن کشتی گفت:

-چه کشتی زیبایی است!

-واقعاً همین طور است. می توانی اسمش را بخوانی؟

نرگس چشمانش را با دقت به آن سو دوخت و حرفی را که بر روی بدنه ی کشتی نوشته شده بود خواند:

-گیلدار ... اسم قشنگی است. سفر با این کشتی در خلیج چه دلنشین و خوشایند است!

آماسیا مدتی به کشتی نگاه کرد و سپس گفت:

-اکنون موقع این حرفها نیست. به جشن عروسی ما چندان مدتی باقی نمانده است. در مورد تدارک جشن آن قدر کار دارم که حد و حدود ندارد. بایستی در این ایام برای خرید وسایل به بیرون بروم. هنوز آماسیا حرفهایش را تمام نکرده بود که از پشت سرش صدایی خوشایند شنیده شد:

-آماسیا!

دختر جوان با شنیدن صدا به عقب برگشت. نامزدش احمد بود که با چهره ای خندان از درب ورودی وارد بالکن می شد.

احمد مثل سایر افراد لباس رسمی ترکها را بر تن کرده بود. جلیقه ی ترمه دوزی شده و شلوار گشاد قرمز رنگش با کفشهایی براق و مزین به سنگهای قیمتی، خیلی به او می آمد و او را شیک تر نشان می داد. قامتی بلند، چشمانی سیاه و قیافه ای نجیب و اصیل داشت.

در همان لحظه، یکی از خدمتکاران در جلوی درب بالکن دیده شد. با لحنی محترمانه گفت:

-احمد بیگ، یک نفر می خواهد با شما ملاقات کند.

احمد برگشت و پرسید:

-چه کسی می تواند باشد؟

-خودش اظهار می کند که یک ناخدای مالتایی است. اسمش هم یارهود است

فصل 5:

کاپیتان یارهود بعد از ملاقات با صالح بلافاصله سوار قطار شده و قهرمان آقا و دوستانش را که با کالسکه مسافرت می کردند ، پشت سر گذاشته و قبل از آنها به اودسا رسیده بود. اکنون ، او به ویلایی که آماسیا در آن اقامت داشت ، به منظور ربودن او پا گذاشته و نقشه می کشید. احمد رو به خدمتکار کرد و دستور داد :

-او را به اینجا راهنمایی کن.

پس از لحظاتی ، شخص که پارچه های رنگارنگ بر شانه هایش آویزان بود ، در آستانه ی در ظاهر گردید. او بیشتر به یک بازرگان شبیه بود تا یک ناخدا.

احمد سر تا پا ، ناخدا را نگرست و سپس پرسید :

-شما می خواستید با من ملاقات کنید؟ از من چه کاری بر می آید؟

ناخدای مالتایی جواب داد :

-من ناخدای کشتی گیلدار هستم که در این نزدیکی لنگر انداخته است. اسمم یارهود است. خبر ازدواج شما را شنیدم. در کشتی من اجناس مرغوب و مناسبی برای شما و جشن عروسی تان موجود است. می خواهم اگر مورد پسندتان قرار گرفت ، آنها را به شما بفروشم.

-چه اجناسی در کشتی خودتان دارید. می توانم آنها را ببینم؟

ده دقیقه بعد قایقی که از سوی کشتی فرستاده شده بود ، در اسکله ی کنار ویلا توقف کرد. یارهود تقریباً به آخر نقشه اش رسیده بود. تنها کاری که می باید در آن لحظه انجام دهد این بود که احمد را به نحوی از رفتن به کشتی باز دارد. اگر در این کار موفق می شد ، طولی نمی کشید که آماسیا در چنگ او قرار می گرفت و بعد از مدتی در ترابوزان به صالح تحویل داده می شد.

احمد با نامزدش به سوی قایق می رفتند که درب بالکن ویلا گشوده شد. در آستانه ی درب شخصی با لباسهایی به سبک ترکها و حدوداً پنجاه ساله ظاهر گردید.

او سلیم بانکدار بود که با پیاده شدن در اسکله به نزد آنها آمده بود. با دیدن آماسیا و نامزدش گفت :

-بچه ها ، کمی قبل نامه ای به دستم رسید. این نامه را قهرمان آقا فرستاده است. او در نامه اش ذکر کرده که به اینجا می آید.

این حادثه ی غیر مترقبه یارهود را نگران ساخت. اگر قهرمان آقا به اودسا می آمد ، تمامی نقشه های او نقش بر آب می شد. در همین هنگام صدایی از بیرون به گوش رسید. سپس درب ویلا به صدا در آمد.

قهرمان آقا و پشت سر او خدمتکارش نجیب و دوستانش وان میتن و برونو با لبی خندان وارد ویلا شدند :

-سلام بر همه ی شما دوستان!

هرمان آقا با اظهار این جمله به تمامی اهل خانه سلام گفت. تمامی افراد خانواده و حتی خدمتکاران نیز برای استقبال و خوشامد گویی بلافاصله به پیش مهمانان آمدند. قهرمان آقا بعد از چند دقیقه رو به دوستش وان میتن کرد و گفت :

-زودباش همین حالا حرکت می کنیم.

احمد با حالتی متحیر پرسید :

-چه گفتید؟ می خواهید بروید؟ شما که تازه از راه رسیده اید!

-اشتباه می کنی احمد. ما به قصد اودسا حرکت نکرده ایم. فقط از اینجا می گذشتیم ، گفتیم شما را هم ملاقات کنیم.

-اما جشن عروسی چه می شود؟

-نگرانی در این مورد اصلاً لازم نیست. خیلی خوب می دانم که تو بایستی تا آخر ماه سپتامبر با آماسیا ازدواج بکنی. تا آن زمان مجدداً باز خواهم گشت و جشن را برپا خواهیم کرد.

-خیلی خوب ، حالا قصد کجا دارید؟

از شنیدن جواب بسیار متعجب شد.

-به اسکودار.

سلیم بانکدار با حیرت به آنها نگاه می کرد. بعد از لحظه ای به خود آمد و پرسید :

-از کجا می آید؟

-از توپخانه ی استانبول.

قهرمان آقا با مشاهده ی حالت تعجب احمد و سلیم بانکدار به آنها خندید و سپس واقعیت سفرش را برای آنها توضیح داد. احمد در یک لحظه همه موضوع را فهمیده بود. آنها در واقع در برابر عمل لجاجت آمیز قهرمان آقا قرار گرفته بودند. لجاجت او می توانست باعث بر هم خوردن جشن عروسی آنها شود.

قهرمان آقا اضافه کرد :

-اکنون ما می رویم. تو هم با من باید بیایی ، چرا که کمک خوبی در این سفر برایم خواهی بود.

احمد دقیقاً متوجه بود که هیچ مخالفتی در برابر خواسته ی او مؤثر نیست.

جواب داد :

-عمو جان ، آخر سفر شما از اینجا به استانبول و دوباره بازگشت شما به اینجا خیلی وقت می گیرد.
قهرمان آقا فریاد زد :

-خیلی خوب ، دیگر بس کن. با اینکه حق با توست ولی باید رفت. اگر جشن عروسی اینجا میسر نشد ، چه مانعی دارد؟ در آنجا یعنی در استانبول جشن می گیریم. حتی سلیم نیز بعد از مدتی با آماسیا به استانبول می آید.

آنجا در کنار هم و با شادی جشن را برپا می کنیم.

احمد کمی آرام گرفت. با این پیشنهاد امکان ازدواج تا آن موقع مقدور می شد و دیگر خطر از دست رفتن میراث در میان نبود. مجدداً پرسید :

-چه موقع حرکت می کنیم؟

-همین حالا ، تا یادم نرفته دوست خودم وان میتن و خدمتکارش برونو را به شما معرفی می کنم.
آنها هم در این سفر با ما خواهند بود.

بعد از مراسم آشنایی افراد با یکدیگر ، نوبت خداحافظی فرا رسید. به راستی جدا شدن نامزدهای جوان از همدیگر در آن لحظه بسیار سخت بود. احمد بعد از وداع با آماسیا گفت :

-حالا می روم. انشاءالله در استانبول باز هم یکدیگر را می بینیم. بعد از آن اگر خدا بخواهد هیچ موقع از هم جدا نخواهیم شد.

در آن لحظه که آماده ی حرکت بودند و بدرقه کنندگان سفر خوشی را برای آنها آرزو می کردند ، هیچ متوجه شخصی که در گوشه یی مخفی شده بود ، نشدند.

او همان ناخدا یارهود بود که نقشه ی فراری دادن دختر را طرح می کرد و در حقیقت مترصد فرصت مناسب برای ربودن آماسیا بود.

بعد از اینکه مسافران رفتند ، سکوت بر بالکن ویلا حاکم شد. پدر آماسیا ، سلیم بانکدار نیز برای بدرقه ی مسافران به بیرون رفته بود. او نه تنها برای بدرقه ی مسافران رفته بود ، بلکه بعد از آن به بانکش می رفت و مقدار پول مورد نیاز قهرمان آقا را به روبل تبدیل کرده و به کارش ادامه می داد. بدین ترتیب برگشت مجدد سلیم بانکدار به ویلا مدت زمانی طول می کشید.

این فرصت برای ناخدا یارهود بهترین و مناسب ترین موقعیتها محسوب می شد. او با دقت تمام به تعقیب آماسیا پرداخت. دختر جوان بسیار اندوهگین بود. و از این که نامزدش را چنین از خود دور

می دید بسیار ناراحت بود. تازه آنهم در سفری که کاملاً بیهوده و بی ارزش به نظر می رسید!

در آن حال می خواست تنها باشد. بدون آنکه به نرگس اطلاع دهد ، به باغچه رفت. تا نرده های حفاظی کنار دریا قدم زد و در همان جا به تماشای امواج دریا مشغول شد.

آن قدر در فکر فرو رفته بود که نزدیک شدن ناخدا یارهود را حس نکرد. ناخدا ابتدا خواست تا او را با احترام به کشتی ببرد. اما دختر جوان در آن لحظه دیگر به فکر خرید پارچه و سایر وسایل لازم نبود. بنابراین از تصمیم خود منصرف شد.

ناخدا یارهود با توجه به انصراف آماسیا از رفتن به کشتی، نقشه‌ی دیگری طرح کرد. او با اشاره افرادی را که در قایق حضور داشتند برای کمک فراخواند. بعد از دو دقیقه آماسیا بدون آن که فرصت فریاد و جیغ زدن پیدا کند، توسط دو مرد دستگیر شده و به سوی قایق برده شده بود. نرگس از صدای پای افراد، به ماجرا پی برده و به آن طرف آمده بود.

ناخدا و دوستانش با مشاهده‌ی نرگس او را نیز با خود بردند. بعد از مدتی تمامی آنها در کشتی گیلدار قرار داشتند. باد بر بادبانهای کشتی افتاد و کشتی به سوی جنوب شرقی تغییر مسیر داد. فصل 6 :

بعد از این که کالسکه از اودسا خارج گردید، به وسیله‌ی اسبهای تندرو و قوی، سریعتر از پیش به راهش ادامه داد.

احمد در میان قهرمان آقا و وان میتن نشسته بود. برونو نیز به اتفاق نجیب مثل هر زمان دیگر در اتاقک پشتی خود به سر می بردند.

آنها مدتی در کنار خطوط راه آهن حرکت کردند. احمد با مشاهده‌ی راه آهن رو به عمویش کرد و گفت :

-ای کاش با قطار می رفتیم. آن وقت سریعتر به استانبول می رسیدیم. در این صورت خسته هم نمی شدیم.

قهرمان آقا با لحنی عصبی و تند جواب داد :

-گفتی با قطار؟ مگر نمی دانی که من هیچ اعتقادی به مسافرت با آن آهن پاره‌ی بخاری ندارم؟ شوخی نکن! دیگر نمی خواهم که از زبان تو چنین حرفهایی بشنوم!

پیوسته به کاروانسراها و اماکن استراحت بین راه می رسیدند و اسبهایشان را تعویض می کردند. روز بیست و هشتم اوت، هنگام ظهر به شهر نیکولیف رسیدند. بعد از خرید و فروش مختصر، به هنگام غروب دوباره به راه افتادند. مسافرت در شب نیز ادامه یافت. فانوسهای مجاور کالسکه جاده را روشن می ساخت.

آن شب را در داخل کالسکه در میان اراضی صاف و هموار آن منطقه گذراندند. صبح فردای آن روز ، با طلوع خورشید به روستای پروکوپ که در نزدیکی کریمه واقع شده است ، وارد شدند. شبه جزیره ی کریمه در طول تاریخ با جنگهای متعددی روبرو شده بود و با این که اکثر اماکن آنجا مورد تاخت و تاز و ویرانی قرار گرفته بود اما باز هم زیبایی خاص خود را داشت. این شهر زیبا که از ساکنان خوش خلق و زیبارو و خوش زبان پر شده بود و همچنین به خاطر طبیعت زنده و تاریخ سراسر افتخار آمیزش ، باعث رغبت و علاقه ی وان میتن گردیده بود.

وان با خود گفت :

-خیلی جالب است! حداقل با این سفر ، فرصت تماشای نقاط زیبا و دیدنی را پیدا کردم. حتی با گردش در دریای آزوف آنجا را هم می توانم بینم.

اما وان میتن اشتباه می کرد. چرا که احمد اعتقاد داشت با رسیدن به قفقاز خاک سرزمینهای آناتولی را دور زده و به کشورشان برسند. در این صورت نمی توانستند آزوف را مشاهده کنند. ساعت نه شب ، در روستای کوچکی توقف کردند. قهرمان آقا کمرش را مالید و گفت :

-مدتهاست که بدون توقف سفر می کنیم. اگر در این روستا کمی استراحت کنیم چه می شود؟! اما احمد عقیده داشت که بلافاصله اسبها را تعویض کرده و دوباره حرکت کنند. حتی خواب به چشمان او نمی آمد. هر قدر که پیش می رفتند و هر کیلومتر که پشت سر می گذاشتند ، برای احمد بسیار ارزنده بود. چرا که بدین ترتیب به روز عروسی خود نزدیک می شد. آیا بهتر از این آرزویی می توانست داشته باشد؟

آنها بر روی سنگهای سخت دراز کشیدند. طولی نکشید که هر کدام از آنها به خواب عمیقی فرو رفتند ...

با روشنایی سپیده ی صبح ، احمد قبل از سایرین از خواب بیدار شد. سپس دیگران را نیز بیدار ساخته و به اتفاق هم صبحانه خوردند. آنها به ایستگاه پستی رفته و برای تعویض اسبهایشان با مسئولین آنجا مشورت کردند.

مسئول پست چشمانش را مالید و پرسید :

-حالا می خواهید بروید؟ اسبهایتان که هنوز به قدر کافی استراحت نکرده اند.

-من هم این را می دانم. اسب دیگری ندارید؟

-فکر می کنم که نداشته باشیم!

احمد بلافاصله به داخل طویله رفت و موقعیت را برای قهرمان آقا توضیح داد. قهرمان آقا با عصبانیت به ایستگاه برگشت و رو به مسئول آنجا کرد و گفت :

- شما که در اینجا مسئول حفاظت اسبها و تعویض آنها هستید به چه دلیل به فکر تهیه ی اسبهای جدید و تازه نفس نیستید؟

- ما همیشه اسب داشتیم آقا. اما دیروز یک ترک آمد و تمام اسبهایمان را یک جا خرید.

- گفتید یک ترک؟

- بله آقا.

- آیا او را می شناسی؟

- نه نمی شناسم. تا آنجا که می دانم او را صفر آقا می نامیدند. حدس می زنم می خواست به ترابوزان برود.

قهرمان آقا دیگر بیشتر عصبانی شده بود. پایش را محکم به زمین کوبید و فریاد زد :

- تو باید همین حالا یک اسب برای من پیدا کنی. همین حالا ، فهمیدی؟!

- خیلی ببخشید آقا. این کار امکان ندارد. به خاطر این که در این حوالی اسب پرورش نمی دهند.

ایستگاه تعویض اسب نیز به ندرت پیدا می شود.

- اگر این طور است ، پس قاطر تهیه کن.

- آن را نیز نمی توانم پیدا کنم.

- حتی یک الاغ هم پیدا نمی شود؟

- امکان ندارد!

در حین این که آنها با مأمور ایستگاه جر و بحث می کردند ، افراد روستا نیز در جلوی درب ایستگاه ازدحام کرده و به تماشای آنها آمده بودند. سرانجام یکی از روستائیان برای میانجیگری وارد معرکه شد و رو به قهرمان آقا کرد و گفت :

- آقا می بینم که خیلی برای رفتن عجله دارید. اسب هم که پیدا نمی شود. من دو تا شتر دارم. اگر

به درد شما بخورد می توانم به شما بدهم.

قهرمان آقا بدون اینکه فکری بکند ، جواب داد :

- خریدارم! خیلی خوب هم پول می دهم.

مقداری پول در همان لحظه در میان روستایی و قهرمان آقا رد و بدل شد. بعد از پنج دقیقه ، دو شتر

با دو افسار بلند به کالسکه بسته شدند. کالسکه ران که تا آن روز شتری را هدایت نکرده بود ، از

سفر با شترها نگران شد. اما اطرافیان و اهالی که در آنجا ایستاده بودند با مشاهده ی شترها و بسته

شدن آنها به کالسکه قاه قاه می خندیدند.

دوباره به سرعت حرکت کردند. کالسکه ران بر پشت یکی از شترها سوار شده بود و پیوسته در هدایت آنها برای کشیدن کالسکه تلاش می کرد. روستاها و مزارع را پشت سر می گذاشتند. کسانی که کالسکه را با چنان وضعی می دیدند تعجب کرده و می خندیدند.

حدود چهل و هشت کیلومتر بدون حادثه سپری شد. دوباره به روستایی دیگر وارد شدند. در آنجا نیز وضعیت مثل سابق چندان مطلوب و خوشایند نبود.

صفر آقا به آنجا رسیده و تمامی اسبها را از ایستگاه تعویض اسب خریده بود. دیگر شترها خسته شده بودند و از راه رفتن امتناع می کردند. به ناچار همان شب را در آن روستا که به نام آرگین خوانده می شد به صبح رساندند.

صبح زود از خواب بیدار شده و با صدای هورای روستائیان ادامه ی سفر دادند. قهرمان آقا از روز هفدهم اوت سفر را آغاز کرده بود. تا آخر سپتامبر تنها بیست و شش روز فرصت داشت.

احمد در این حال با خود حساب می کرد که اگر حادثه ای پیش نیاید مسلماً تا مدت تعیین شده به اسکودار خواهند رسید. اما اگر آن شخص ترک که به صفر آقا معروف بود، همچنان اسبها را در هر ایستگاهی می خرید، مسلماً نقشه های آنها بر هم می خورد و محاسبه ی احمد درست از آب در نمی آمد.

اوایل شب به شهر کرچ رسیدند.

فصل 7 :

شهر کرچ دوازده هزار نفر جمعیت داشت. این شهر در قسمت شرقی شبه جزیره ی کریمه واقع شده است و در واقع یکی از معروف ترین و پر جمعیت ترین شهرهای آن جزیره به شمار می رود. درست در وسط شهر، تپه ای نوک تیز و بزرگ به نام متریداد قرار گرفته بود. این نام در واقع از اسم فرماندهی که در جنگ رومیها را شکست داده بود، گرفته می شد. اهالی شهر کرچ را یهودیان، تاتارها، روسها و رومیها تشکیل می دادند.

زمانی که کالسکه ی قهرمان آقا با آن شکل و قیافه ی عجیب و غریب وارد شهر گردید، توجه و علاقمندی و کنجکاوی اهالی شهر را به خود جلب کرد.

مسافران در هتل کنستانتین رحل اقامت افکندند و در این حال اهالی نیز به تماشای کالسکه مشغول بودند. نجیب و برونو برخی از اثاثیه را به هتل انتقال دادند و احمد نیز برای ادامه ی مسافرت به جستجوی اسبهایی مناسب رفت.

این بار بخت یار آنها بود. در آن کاروانسرا تعداد زیادی اسب وجود داشت.

دیگر نیازی به شتر نبود. شتران را به کاروانی که به مقصد نیی قلعه می رفت فروختند. حقیقت علت یافتن اسب در آن شهر این بود که هنوز صفر آقا به آن شهر وارد نشده بود.

کمی پیش تر صفر آقا برای رسیدن به محدوده ی سرزمینهای آناتولی به سوی راهی که به قفقاز منتهی می شد ، حرکت کرده بود.

قهرمان آقا تصمیم گرفت که فردای آن روز ساعت ده صبح به حرکت ادامه دهند. در این فاصله احمد به اتفاق وان میتن فرصت یافتند تا شهر را تماشا کنند و به گردش بپردازند. به بالای تپه ی متریداد رفته و از آنجا شهر را تماشا کردند. منظره ی واقعاً جالبی در پیش روی آنها گسترده شده بود. در آن طرف بندر ، امواج دریای سیاه حرکت می کردند و آرام آرام به سوی کناره ها می رفتند.

در جهت شرقی ، امتداد جاده و میان آن تنگه ی ینی قلعه تا حدودی مشخص می شد. احمد با مشاهده ی تنگه به فکر قهرمان آقا افتاد. چرا که عصر فردا به آن تنگه می رسیدند. احمد برای اینکه دریای آزوف را دور نزنند ، نقشه را طوری طرح کرده بود که می بایست برای رسیدن به مقصد از تنگه ی ینی قلعه می گذشتند. تنگه ی ینی قلعه در حقیقت منطقه ی ارتباطی میان دریای سیاه با دریای آزوف که در داخل شبه جزیره ی کریمه واقع است ، می باشد.

اگر احمد می توانست قهرمان آقا را برای عبور از تنگه ی ینی قلعه راضی کند ، حداقل دویست فرسخ از راه را پشت سر می گذاشتند و بیهوده این مقدار مسافت را با گردش به دور آزوف طی نمی کردند. صبح آن روز ، طبق تصمیم قهرمان آقا رأس ساعت ده صبح حرکت کردند. همین طور که به ینی قلعه نزدیک می شدند هیجان احمد افزون تر می شد. قهرمان آقا اگر راضی به گذر از تنگه نمی شد ، چه باید می کرد؟

در آن صورت مجبور بودند اطراف دریای آزوف را دور زده و به سفر ادامه بدهند که بدین ترتیب به استانبول دیرتر از موعد مقرر می رسیدند.

هنگام ظهر قلعه ای با چهار برج دیده شد. این قلعه در واقع پادگان شمالی ینی قلعه بود. در آن طرف قلعه بندر تامان قرار داشت. بعد از تامان اولین تپه های قفقاز قابل مشاهده بود.

بعد از مدتی ینی قلعه با تمامی عظمت و بزرگی در زیر پایشان قرار گرفت. احمد با نگرانی به قهرمان آقا نگریست. او در آن لحظه خوابیده بود.

کالسکه بعد از ده دقیقه از سرایشی اندکی پایین آمده و در برابر کاروانسرا متوقف شد. بعد از این که تکانهای کالسکه به پایان رسید ، قهرمان آقا نیز از خواب عمیق خود برخاست. هنگامی که دریای طویل را در مقابل خود دید ، صدای عجیبی از خود در آورد که حاکی از تحیر او بود.

احمد با لحنی آرام و چاپلوسانه گفت :

-عمو جان چیزی شده؟

-این یک رودخانه است؟

-بله یک رودخانه است.

احمد دروغ گفته بود ولی قهرمان آقا با نگاهی متحیر و ناباورانه به احمد نگریست و گفت :

-اگر این یک رودخانه باشد خیلی بزرگ است. احتمالاً خیلی هم عمیق خواهد بود.

-این رودخانه با آب شدن برفها چنین پر آب و عمیق شده است.

-خیلی خوب جانم. از برفهای ماه سپتامبر؟

-احتمالاً برفهای کوههای قفقاز ذوب شده و به اینجا ریخته شده اند.

-خیلی خوب. پس این یک رودخانه است. در آن صورت پل رودخانه در کجاست؟

احمد دستهایش را برای آن که نشان دهد اطراف را جستجو می کند ، جلو برد. حالا موقع نگرانش فرا رسیده بود.

-پلی نمی بینم. در آن صورت باید به وسیله ی قایق از رودخانه عبور کنیم.

-گفتی با قایق؟

آنگاه قهرمان آقا کمی فکر کرد و سپس گفت :

-خوب سوار آن می شویم.

ساخته شده در سایت رمانسرا

احمد از شادی در پوست خود نمی گنجید. بلافاصله به سوی قایقی که در کنار اسکله قرار داشت ،

رفت. کالسکه را به دقت و محکم بستند و سپس حرکت کردند. یک ساعت بیشتر طول نکشید که

در خشکی روستای تامان پا بر زمین نهادند.

قهرمان آقا که پا به خشکی نهاد ، رو به احمد کرد و گفت :

-اگر راستش را بخواهی ، آبهای دریای سیاه که با آروف در این نقطه به همدیگر می پیوندند ،

چندان جریان شدیدی ندارند.

احمد برای لحظه ای خود را باخت ، زیرا عمویش از همه چیز مطلع شده بود. مجدداً به راه افتادند.

احمد تصمیم گرفته بود که با گفتن دروغی دیگر ، دروغ نخستین را که به عمویش گفته بود ، توجیه کند.

زمانی که شهر کرج پشت سرشان قرار گرفت ، زمینهای آهکی وسیعی در برابرشان ظاهر شد.

مدتی در آن زمینها حرکت کردند. در بعضی از نقاط آن ناحیه ، به علت وجود نفت و گازهای طبیعی

زیر زمینی ، گاهی حبابهایی آکنده از گاز ، خاکها را به اطراف می پراکند و به علت آب و آمیختگی خاک آهکی ، مسیر راهشان مرطوب و گلی بود. در حقیقت آن دیار به یک منطقه ی آتشفشانی شبیه بود. اما اهالی آن اطراف به آن منطقه و حوادث آنجا آتشفشان گلی می گفتند.

احمد با لحنی جدی گفت :

-نباید در اینجا چیزی روشن کنیم. جرقه ای کوچک تمام آنچه را که در اطرافمان قرار دارد با خاک یکسان خواهد کرد. البته این هم نتیجه ی خطرناکی است.

تا هنگام غروب بدون حادثه مسیرشان را ادامه دادند. کالسکه ران ، با فرا رسیدن تاریکی شب ، به علت هراس از انفجار و آتش سوزی ، اجازه روشن کردن فانوسها را به خود نداده بود.

آنها که به آرامی و دقت به جلوییشان نگاه کرده و راه می پیمودند ، یک مرتبه ستونی از آتش را در جلوی خود مشاهده کردند. یکی از آتشفشانها شروع به فعالیت کرده بود.

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که تمامی تپه های اطراف که گاز از خود متصاعد می کردند ، در میان آتش قرار گرفتند.

احمد گفت :

-شجاع باشید دوستان من! حتماً از این خطر نجات خواهیم یافت. اگر می توانید سریعتر راه بروید. حدود نیمه شب بود که مقدار آتش کاهش پیدا کرد. و در اندک زمانی باز هم رو به خاموشی رفت. آنها نجات یافته بودند.

صبح فردای آن روز یعنی در ششم سپتامبر ، طلوع شعاع نور خورشید ، تپه های بلند قفقاز را با نور سرخ فام خود رنگین و دیدنی می ساخت.

فصل 8 :

قفقاز در حقیقت منطقه ای کوهستانی بود. همراه با مناظر جانفزای طبیعی که زیبایی آنجا را دو چندان می کرد.

این ناحیه در قسمت جنوبی روسیه قرار دارد. در قسمت شمالی آنجا که منتهی به کناره های رود دُن می شود ، قزاقها زندگی می کنند. در بوزگیر نیز اقوام نوگیار و کالموک به صورت بادیه نشینی روزگار می گذرانند.

در جنوب قفقاز بزرگترین شهر گرجستان یعنی تفلیس قرار گرفته است. این قسمت در حقیقت در مسیر شهرهای باکو و ایروان قرار دارد. به قسمت جنوبی کوههای قفقاز در اصطلاح قفقازیا گفته می شود. این منطقه تا ابتدای سرزمینهای آناتولی کشیده شده است.

در این منطقه نژادهای مختلفی از جمله : ارمنی ها ، چرکسها ، چه چنها ، کالموها ، نوگیارها ، اقوامی از مغول که تاتار گفته می شوند ، قزاقها و کردها زندگی می کنند.

احمد به جای سفر در امتداد قفقاز ، ادامه ی سفر از کناره را ترجیح داده بود.

اگر از راه پیشنهادی احمد سفر می کردند ، از کوهستانها و راههای پر پیچ و خم و ناهموار عبور نکرده و راحت تر می توانستند پیش بروند.

هنگام عصر روز ششم سپتامبر به روستای مرزی ریه ویسکایا از منطقه ی قفقاز رسیدند.

فصل 9 :

تنها 24 روز به آخر سپتامبر باقی مانده بود. این تنگی وقت مایه ی بی صبری و ناراحتی احمد می شد. به همین خاطر ، استراحت شبانه در کاروانسراها در حقیقت از دست دادن فرصت به شمار می رفت.

هنگام عصر ، به روستای گلین جیک رسیدند. بعضی از کنترلها و تعمیرات کالسکه در همان جا انجام یافت. بعد از صرف شام مفصل ، به پیشنهاد احمد دوباره به راه افتادند.

تمام شب را بدون توقف راه سپردند. ساعت هفت صبح به براگواپا رسیدند. هنگام ظهر به شوبا و عصر نیز به روستای تنگیسک وارد شدند.

آن روز در ساعات غروب ، در برابر کاروانسرای ویرانه در منطقه ی آبخازی توقف کردند.

زیباترین منطقه ی قفقاز آبخازی است. این منطقه ؛ برای آموزشهای نظامی بسیار مناسب به نظر می رسید. و حتی نقطه ای استراتژیک محسوب می شد. مجازات زندانیان نیز در این منطقه بسیار سخت و دشوار انجام می گرفت.

بعد از توقف در کاروانسرا ، اسبهایشان را تعویض کرده و دوباره حرکت نمودند. فردای آن روز هنگام ظهر ، به اسکوم قلعه رسیدند.

اسکوم قلعه در واقع تنها راه بندری منتهی به دریای سیاه بود که در منطقه ی آبخازی قرار داشت اما در آخرین جنگ میان روسها و عثمانیها ، این بندر نهایت ویرانی را متحمل شده بود.

در این شهر بندری ، رومیها ، ارمنیها ، ترکها و روسها زندگی می کردند. در یکی از کاروانسراهای اسکوم قلعه غذایی که چندان مطبوع و مرغوب نبود ، صرف کردند و ساعت نه شب به راهشان ادامه دادند.

صبح فردار ، به روستای کودور که در مقابل روستای قلعه سوری قرار داشت ، وارد شدند. تمام روز در میان جنگلهای بکر و دست نخورده ی آنجا حرکت کردند.

هنگام غروب ، از رودخانه ی انیگور گذشته و به شهر رودت قلعه از ایالت کوتائیز رسیدند. شب را در آن شهر به صبح رساندند. در صبحدم شبی که بدون ناراحتی گذرانده بودند ، از خواب بیدار شدند. اولین کسی که از خواب برخاست ، واین میتن بود. او مثل هر وقت دیگر در اطراف خود گردش کرد. بعد از مدتی احمد نیز به پایین آمد.

بعد از صرف صبحانه ای ساده به اتفاق همدیگر به راه افتادند. از مرز گوریئل گذشته و به سوی معروف ترین و در عین حال مهمترین بندر دریای سیاه به نام پوتی ادامه ی مسیر دادند.

در این منطقه ، خطوط راه آهنی که بندر را به تفلیس گرجستان متصل می کرد ، عبور می کردند. در اطراف ، چندین خانه که با حصیر و علف ساخته شده بودند به چشم می خورد.

بعد از مدتی کوتاه بر روی معبری از خطوط آهن پوتی - تفلیس توقف کردند. قهرمان آقا سرش را از پنجره ی کالسکه بیرون آورد و پرسید :

-چرا ایستادی؟

کالسکه ران ، مانعی را که در جلویشان قرار داشت نشان داد و گفت :

-راه آهن بسته است.

در حقیقت راه آهن از دو طرف به وسیله ی مانعی بسته شده بود. اما در آن لحظه قطاری دیده نمی شد.

احمد به جستجوی نگهبان خط پرداخت اما او نیز در محل مخصوص خود نبود. قهرمان آقا گفت :

-من حالا می دانم چگونه راه را باز کنم.

از کالسکه پیاده شد. احمد عمویش را نظاره می کرد. در این هنگام نگهبان خط دیده شد که به طرف آنها می آمد. او با دیدن افراد ، پرسید :

-چیزی می خواهید؟

احمد پاسخ داد :

-می خواهیم که به راهمان ادامه دهیم. با این که قطاری دیده نمی شود ولی باز هم راه بسته است.

نگهبان خط ، سرش را خاراند و گفت :

-خیلی خوب. اما قطاری که از تفلیس به اینجا می آید بعد از ده دقیقه خواهد رسید. راه را باز می کنم. اما زود بجنید و سریع بگذرید.

نگهبان با اظهار این جمله ، ابتدا مانعی را که در برابر خانه اش قرار داشت باز کرد و سپس مانع آن سوی خط آهن را گشود.

در آن لحظه تعدادی اسب را در مقابل خود مشاهده کردند. سر دسته ی اسب سواران ، دارای ظاهری نجیب و اصیل بود و لباس تمیز و شیکی بر تن داشت. از قیافه اش نیز پیدا بود که از نژاد ترک است.

حدود سی سال سن داشت و قامت بلند و چشمان براقش او را موقر نشان می داد. او به احتمال زیاد یکی از بیگ های ترکیه بود. چهار سوار نیز همراه او بودند. قهرمان آقا و دوستانش در درون کالسکه تا وسط خط آهن آمده بودند. سواران نیز به تبعیت از آنها از آن سوی خط حرکت کرده و درست در وسط خط آهن قرار گرفته بودند. قهرمان آقا سرش را از پنجره بیرون آورد و رو به اسب سوار ترک کرد و فریاد زد :

-اول ما حرکت کردیم. حق عبور اول حق ماست.

-خیر! شما نمی توانید اول عبور کنید. نوبت اول از آن ماست.

خلق و خوی آن سوارکار نیز مانند قهرمان آقا بود. او نیز اگر فتنه هم برپا می شد به عقب بر نمی گشت.

قهرمان آقا باز هم از پنجره فریاد زد :

-اسمت چیست جوان؟

-صفر! در ترابوزان به من صفر آقا می گویند.

با شنیدن این نام ، افراد حاضر در کالسکه مبهوت شدند. پس این شخص بود که در تمام مسافت راه اسبها را جمع آوری می کرد و می رفت! قهرمان آقا عصبانی شده و گفت :

-پس صفر تویی؟ از مدتها پیش می خواستم تو را ببینم ، جوان. حالا باید از جلوی راهمان کنار بروی تا ما عبور کنیم.

در این فاصله نگهبان خط آهن بی صبری می کرد و مدام می گفت :

-زود باشید آقایان! تصمیم بگیرید. قطار هرجا که باشد الان می رسد.

قهرمان آقا توجهی به حرفهای نگهبان نکرده و گفت :

-اکنون من و دوستانم از کالسکه پایین می آئیم. اما کالسکه یک سانتی متر عقب برنخواهد گشت. مادامی که شما عقب نرفته اید ، ما همانطور اینجا خواهیم ایستاد. این را یقین بدانید.

همگی از کالسکه پیاده شدند. در این فاصله از سمت راست سوت قطار شنیده شد. قطار تفلیس - پوتی به پیش می آمد!

راه ، کمی آن طرفتر پیچ خفیفی در جهت راست داشت. بدین علت قطار کاملاً مشخص نبود. اما از دودی که به هوا بر میخاست مشخص بود که به قطار نزدیک می شود.

نگهبان خط آهن ، با مشاهده ی لجاجت و کینه توزی هر دو نفر چاره ای نداشت. بنابراین پرچم خود را در دست گرفت و تلاش کرد که قطار را متوقف سازد.

اما دیگر دیر شده بود. همین که قطار از پیچ گذشت و با سرعت تمام به سویشان حرکت کرد. دیگر زمان بحث و مجادله نبود و بایستی کاری می کردند. صفر آقا به دوستانش اشاره کرد و دو قدم عقب رفتند و راه را باز کردند. قهرمان آقا و دوستانش با پای پیاده از خط آهن گذشته و کالسکه ران نیز افسار اسبها را گرفت.

کالسکه با حرکتی آهسته از روی خط آهن گذشت و به آن سوی خط راه آهن رفت. در این لحظه قطار به نزدیکشان رسیده بود.

در نتیجه ی یک اتفاق ، چرخهای عقب چپ کالسکه که هنوز کاملاً از خط فاصله نگرفته بود ، با رسیدن قطار به آن گیر کرده و کشیده شد. در یک لحظه صدای شکستن برخاست.

کالسکه که به قطار گیر کرده بود ، مدتی همراه قطار کشیده شد و به هزاران تکه کوچک تقسیم گردید و به اطراف پخش شد.

قطار نیز با هزار زحمت ترمز کرده و کمی آن طرف تر توقف کرد.

صفر آقا و دوستانش موقعیت را نامناسب دیده و بلافاصله به آن طرف رفته و به راهشان سریعاً ادامه دادند. احمد به نزد قهرمان آقا رسید و گفت :

-حالا بلایی را که انتظارش را نمی کشیدیم به سرمان آمد ، دیدید عمو جان! حالا کالسکه هم از دستمان رفت!

قهرمان آقا گفت :

-چندان هم اهمیت ندارد. باید قبول کنی که ما از آن ترک که نمی دانم اسمش صفر بود یا چیز دیگر بود ، زودتر حرکت کرده بودیم.

در حقیقت این سخنان ، لجاجت و عناد قهرمان آقا را بار دیگر نشان می داد.

در این هنگام مأموران قطار پیاده شدند و به سوی محل تصادف آمدند. بعد از اینکه با نگهبان خط صحبت کردند ، قهرمان آقا را به عنوان مقصر تصادف شناختند و دست بندها را به دستهایش زدند.

البته بدون آن که بازجویی به عمل آید!

سایر مسافران ، بدون آنکه بدانند چکار باید بکنند ، به همراه قهرمان آقا و مأموران سوار قطار شدند و از محل تصادف دور گشتند. قطار به مقصد پوتی حرکت خود را از سر گرفت.

در آن لحظه ، غمبارتر و نگران تر از همه دستگیری قهرمان آقا بود. اما شکستن کالسکه شان نیز باعث دیر به مقصد رسیدنشان می شد و این از همه مهمتر بود.

احمد همچنان قطار را می نگریست و سرانجام گفت :

-بیچاره عمو جان! اگر در خواب هم سوار شدن تو را به قطار ، آن هم به این ترتیب می دیدم باز هم باور نمی کردم.

سپس رو به دوستانش کرد و گفت :

-اکنون باید مستقیم به پوتی برویم. اولین کاری که می باید انجام بدهیم ، این است که یک کالسکه تهیه کنیم.

در همان نزدیکی یک ارابه ی باری خریدند. داخل آن شده و به سوی پوتی حرکت کردند. در مدت دو ساعت به طور سریع حرکت کردند و به یک روستا رسیدند.

ابتدا به ژاندارمری آنجا رفتند. اما قهرمان آقا در آنجا نبود. او بعد از یک بازجویی مختصر ، به جرم ایجاد مانع در خطوط راه آهن ، مجبور به پرداخت جریمه ای سنگین شده بود. بعد از آن توسط قزاقها به سوی مرز منتقل گردیده بود.

در این میان احمد در مورد صفر آقا نیز تحقیقاتی به عمل آورد. بله ... همه یک چنین شخصی را به خاطر می آوردند.

مدتی قبل به همراه چهار اسب سوار به پوتی آمده و بلافاصله سوار یک کشتی شده و به سوی ترابوزان حرکت کرده بود.

فصل 10 :

احمد بلافاصله برای یافتن کالسکه ای به گشت و گذار پرداخت. در حقیقت پوتی یک شهر بزرگ بود ، اما یافتن کالسکه مسافرتی در آنجا بسیار دشوار به نظر می رسید. بنابراین تصمیم گرفتند تنها از اسبها جهت سفر استفاده کنند. نجیب سوارکاری را بهتر از همه می دانست. حتی وان میتن نیز دست کمی از دیگران نداشت. اما برونو از سوارکاری با اسب وحشت می کرد و احمد نیز در این مورد دچار تردید بود.

احمد به دنبال خرید اسب در شهر گشتی زد و برونو نیز فرصت را مغتنم شمرده و به طرف وزنه کشی رفت و وزن خود را مورد ارزیابی قرار داد.

از آنچه که واهمه داشت به سرش آمده بود :

او از هنگام سفر از استانبول تا آن موقع وزن بسیاری را از دست داده بود! سرانجام احمد سه رأس اسب را خریده و پیش دوستانش آمد.

آن شب برای نامزدش آماسیا نامه ای ارسال داشت. از ماجراهایی که بر سرشان آمده بود ، به طور مفصل تعریف کرد و در پایان نامه ، از رسیدن به موقعشان به استانبول نیز مطالبی بیان داشت. آن شب زود خوابیدند. صبح ، هنگام طلوع خورشید سوار بر اسبهایشان شده و حرکت کردند. هنگام ظهر به باتوم رسیدند. باتوم در واقع شهری بود که در کنار رودخانه ی چوروح که به دریای سیاه می ریخت ، بنا شده بود. این شهر بندری زمانی در قیومت امپراطوری ترک بود ولی مدتی بود که پرچم روسیه بر فراز شهر به اهتزاز در می آمد. از روستای ماکریلیوس گذشته و به طرف مرزهای ترکیه - روسیه حرکت کردند.

خاک ترکیه در برابرشان قرار داشت. در کنار مرز و در زیر پرچم ترکیه شخصی تنومند که گاهی قدم می زد و با خود چیزهایی را بیان می کرد ، دیده می شد. او در واقع همان قهرمان آقا بود که بعد از اجرای احکام و تثبیت جرم توسط قزاقها به سوی مرز آورده شده بود. او از این که مقدار هنگفتی پول را به عنوان جریمه پرداخت کرده بود ، ناراحت به نظر نمی رسید و تنها ناراحتی و عصبانیت وی از بابت سوار شدن به قطاری بود که به اجبار توسط مأموران صورت گرفته بود. بعد از این که به همدیگر رسیدند ، خوشحال شده و سپس در مورد ادامه ی سفرشان به مشورت پرداختند. سنگینی وزن قهرمان آقا اجازه نمی داد که بر اسب سوار شود. ولی مجبور بودند تا اولین روستای نزدیک همچنان به راهشان ادامه دهند. قهرمان آقا به ناگزیر گاهی پیاده روی هم می کرد. همگی به راه افتادند. آنها از منطقه ی لازیستان که متعلق به امپراطوری عثمانی بود عبور کردند. با گذر از آن منطقه به هوپا نزدیک می شدند. لازم بود که در آنجا کالسکه ای تهیه کنند. در این میان وان میتن و خدمتکارش برونو تصمیم گرفتند که در هوپا از گروه جدا شوند. وان میتن تصمیم داشت قبل از جدا شدن از قهرمان آقا مقداری پول بگیرد. ساعت نه شب بود که به شهر هوپا رسیدند. قهرمان آقا به خاطر پیاده روی بسیار خسته شده بود. همگی بر روی بسترهای کثیف کاروانسرای قدیمی دراز کشیده و به خواب رفتند. احمد نیز به مرکز شهر رفته و کالسکه ای را خریداری کرد که در واقع یک کالسکه ی مسافری نبود ، بلکه یک ارابه باری بود. اما به هر حال این ارابه می توانست قهرمان آقا را از پیاده روی نجات دهد. و حتی دیگران نیز می توانستند به راحتی سفر کنند.

روز چهاردهم سپتامبر هنگام سپیده ی سحر به راه افتادند. احمد تصمیم خود را عوض کرده و برای خود و نجیب اسبهایی را نگهداشت. بدین ترتیب می توانستند سریعتر به سفر ادامه دهند. وان میتن نیز در هوپا تصمیم خود را عملی نساخته و از گروه جدا نشد. او تصمیم گرفت در این مورد در آهاوی با قهرمان آقا صحبت کند. آنها راه کناره را در پیش گرفته بودند و بدین ترتیب از ادامه ی سفر در راه ناهموار و پر فراز و نشیب راحت شدند.

هوا رو به نامساعد شدن می رفت. از جهت غرب ابرهایی انبوه همه جا را می پوشاند. با اینکه از آرهاوی گذشتند اما باز هم وان میتن با قهرمان آقا نتوانست در مورد جدایی شان صحبت کند. بنابراین تصمیم گرفت در فیندیقلی با او مشورت کند.

فردای آن روز هنگام ظهر به فیندیقلی رسیدند. با پیشنهاد قهرمان آقا ناهار ساده ای را صرف کردند.

وان میتن باز هم فرصت مناسبی برای مطرح ساختن تصمیمش با قهرمان آقا پیدا نکرده بود. او دیگر چاره ای نداشت. باید برای مطرح ساختن موضوع جدائیشان تا آردشن صبر می کرد. آنها در ساعت سه بعدازظهر به آردشن رسیدند. هنگامی که دو باره به راه می افتادند ، وان میتن تصمیم گرفت موضوع جدایی را این بار در روستای بازار مطرح کند. آن شب مسلماً به روستای بازار می رسیدند.

قهرمان آقا از نگرانی و ناراحتی وان میتن خبردار شد. زمانی که به بازار نزدیک شدند ، دوستش را نزد خود فراخواند و از ناراحتیش جويا شد.

وان میتن موضوع را مطرح ساخت و گفت :

-می خواهم موضوعی را برایتان روشن کنم. اینکه ...

قهرمان آقا با لحنی اکراه آمیز گفت :

-هرطور که دلتان می خواهد. ولی من امید داشتم که شما تا آخر سفر با ما باشید. حالا که تصمیم خود را چنین اتخاذ کرده اید دیگر حرفی ندارم. به سلامت!

-اما یک خواهش دیگر هم دارم قهرمان آقا. چیز ... یعنی به یک مقدار پول نیاز دارم که خودتان بهتر می دانید. البته به عنوان قرض می خواهم. می خواستم اگر ممکن باشد هزار قوروش قرض بدهید!

-یک قوروش هم نمی دهم. حالا که بعد از بیست سال دوستی مرا در این شرایط سخت تنها می گذاری ، باز هم توقع داری که به شما کمک کنم؟! نه ... اصلاً و ابداً!

قهرمان آقا باز هم لجاجت خود را آشکار می ساخت. وان میتن معذرت خواسته و به دوستش گفت که باید به اتفاق آنها حرکت بکنند.

بدین وسیله برونو تا استانبول باز هم از وزن بدن خود می کاست. اما وان میتن دوست قدیمی خود قهرمان آقا را شناخته بود و همین امر برای او کافی بود تا دیگر اصرار نرزد.

هوا تاریک شده بود. بعد از مدتی، روشنایی بی رمقی از جایی دور سو سو می زد.

این نور مربوط می شد به فانوس دریایی که در کنار دریا و در روستای بازار روشن بود. احمد به امید اینکه احتمالاً افرادی در آن مکان وجود داشته باشند، پیشنهاد کرد که به آنجا بروند. پیشنهاد او مورد قبول قرار گرفت.

بعد از نیم ساعت، در زیر برج کوچک فانوس دریایی، درب چوبی به صدا درآمد.

فصل 11:

نگهبان فانوس دریای از مهمانان استقبال گرمی به عمل آورد و به آنان غذا تعارف کرد. سپس بسترهایی را برای استراحت شان اختصاص داد. هنگام خواب، توفان آغاز شد. اما به دلیل خستگی حاصل از مسافرت سخت، آنان اعتنایی نکرده و به خواب رفتند. تازه خوابیده بودند که صدایی شبیه انفجار توپ از طرف دریا، آنها را از خواب پراند.

رعد و برقی که در بیرون زده می شد، محوطه را چون روز روشن ساخته بود. احمد در زیر روشنایی حاصل از صاعقه ی آسمان متوجه یک سیاهی در مقابل خود شد. با خود گفت:

- آن سایه ی یک کشتی است. در این هوای نامساعد خداوند یاورشان باشد.

بلافاصله احمد و نگهبان فانوس دریایی، به بالای برج فانوس رفتند. امواج خروشان دریای سیاه به کناره برخورد می کردند. امواجی که به وسیله ی بادهای بلند می شدند تا ارتفاع محسوسی از برج بالا می آمدند و با برخورد با آن بر می گشتند. بعد از مدتی با بروز رعد و برق کشتی را دقیقاً مشاهده کردند. این بار کشتی به نزدیک ساحل رسیده بود.

آنها از دکلهای شکسته و بادبانهای تکه پاره شده ی کشتی فهمیدند که با توفان سهمگین دریا در جدال بوده است. از برج پایین آمدند و به سوی قایقهایی که در کنار ساحل قرار داشت، رفتند.

احمد سعی می کرد که از میان امواج خروشان، کشتی را دقیقاً ببیند. در یک لحظه باد آرام گرفت. در همان هنگام صدای زنی از جانب کشتی شنیده شد:

- احمد، احمد، کمک!

مرد جوان از شنیدن آن صدا تعجب کرد و آنچه را شنیده بود باور نداشت. یکی نام او را می برد و کمک می خواست. علاوه بر آن کشتی در حال غرق شدن بود. یک دفعه صدای شکسته شدن شدیدی را شنیدند. کشتی به صخره ها برخورد کرده بود. احمد همه چیز را در آن لحظه به چشم دید. بر روی سکوی انتهایی کشتی که در حال فرو رفتن در آب بود دو دختر جوان دیده می شدند. یکی از این دختران پیوسته و با حالتی هراسان فریاد می زد:

-احمد ، احمد ، کمک!

احمد بدون معطلی خود را به دریا انداخت. همه دوستانش در کنار دریا ایستاده بودند و نبرد مرگ و زندگی را تماشا می کردند. بعد از پنج دقیقه ، احمد مجدداً دیده شد. در آغوش او دختر جوابی قرار داشت.

دختر دیگری نیز از لبه ی تخته سنگها گرفته و می کوشید از آنها بالا برود.

هرمان آقا به دختری که در بغل احمد بود نگاهی کرد و فریاد زد :

-خدای من! اینکه آماسیا است! چگونه به اینجا آمده است؟

دختری که در بغل احمد قرار داشت ، در واقع نامزدش آماسیا بود و دختری که بر روی صخره ها بود ، همان خدمتکار آماسیا ، دختر زنگی نرگس بود.

در آن لحظات ، هیچکس در مورد چگونگی سفر آماسیا با آن کشتی و برخوردشان با صخره و حادثه ای که برایشان پیش آمده بود ، چیزی نمی دانست. و حتی جرأت پرسش نیز به خود نمی داد. کسی دیگری هم که بتواند موضوع را روشن سازد در آن جمع دیده نمی شد. چرا که تمامی افراد حاضر در کشتی در حین تلاش و نجات کشتی غرق شده و یا به آب افتاده بودند. بعد از پنج دقیقه ، دختران حادثه دیده به داخل برج برده شدند و تقریباً به حال خود برگشتند. آنگاه تمام موضوع را برایشان نقل کردند.

کشتی گیلدار بعد از دقایقی شکسته شده و تکه های آن بر روی امواج متلاطم دریا به هر سویی کشیده می شد.

ناخدای کشتی یارهود نیز که باعث تمامی این مصائب شده بود به همراه کشتی خود در آب غرق افتاده و سرانجام نامعلوم در پیش داشت.

کشتی گیلدار در کناره های سنگی بازار دچار توفان دریایی شده و با برخورد به تخته سنگهای کناره ، شکسته و از بین رفته بود. از موضوع ربودن و فراری دادن دختران ، قهرمان آقا و احمد بسیار خشمگین شده بودند. اما آنچه که نامعلوم بود ، اینکه یارهود آنها را برای چه و به خاطر که و به نزد کدام شخص یا اشخاص می برد؟

کسی این را نمی دانست.

احمد و قهرمان آقا در آن لحظه اگر آرام گرفته بودند و دقت می کردند ، مسلماً شخصی را که از لای درب آنها را تعقیب می کرد و مواظبشان بود ، تشخیص داده و متوجه می شدند. او همان ناخدا یارهود بود که مدتی قبل شناکنان خود را به ساحل رسانده بود. اما از قیافه ی او هیچ تشخیص داده نمی شد که کشتی وی غرق شده و یا زندانی هایش آزاد شده اند. و حتی از این بابت احساس ناراحتی هم نمی کرد. چرا که مطمئن بود و ایمان راسخ داشت که باز هم آماسیا را خواهد ربود و به هدفش خواهد رسید.

فصل 12 :

بعد از اینکه هیجان همگی فروکش کرد ، بسترهای خواب آماده شد و هرکس به خواب عمیقی فرو رفت.

احمد در فکر تلگرافی بود که می خواست از ترابوزان به پدر آماسیا یعنی سلیم بانکدار بفرستد و از موضوع رهایی و نجات دخترش صحبت به میان آورد و مژده بدهد.

صبح فردای آن روز ، از نگهبان فانوس دریایی خداحافظی کرده و ضمن تشکر از او وداع کردند. روز پانزدهم سپتامبر قصد داشتند از بازار به مقصد استانبول حرکت کنند که متأسفانه کالسه ای پیدا نکردند. هوا مساعد و خوب شده بود و آفتاب می درخشید.

هنگام غروب که تازه تاریکی مسلط شده بود ، به شهر ریزه رسیدند. در آن شهر علف و خوراک برای حیوانات خریداری کردند و گاه نیز برای مفروش کردن ته ارابه تهیه نمودند. شب را در شهر ریزه به استراحت پرداختند.

هیچ کدام از آنها متوجه ناخدا یارهود که مدام به دنبالشان می آمد و تعقیبشان می کرد ، نمی شدند. ناخدای مالتایی این بار با زیرکی و بسیار هوشیارانه حرکت می کرد و سعی داشت که خود را از چشم آنها دور نگه دارد.

در این میان به سلیمان مباشر صفر آقا که در ترابوزان منتظرشان بود ، موضوع را طی تلگرافی خبر داد. او حضور خود را در کاروانسرای روستای حصار در نامه اش به اطلاع سلیمان رسانده بود.

قهرمان آقا و دوستانش روز شانزدهم سپتامبر ، تصمیم داشتند که به شرابوزان برسند. اما شکستن چرخهای ارابه باعث اقامت اجباری آنها در کاروانسرای بین راه شد. اقامت آنها در آن مدت کوتاه در کاروانسرای حصار بود. به عبارتی در جایی که ناخدا یارهود با سلیمان در آنجا قرار ملاقات داشتند ...

کاروانسرای حصار از نظر امنیت جای مناسبی به حساب نمی آمد. حتی جای تمیزی هم به شمار نمی رفت. علاوه بر آن در آنجا برای قهرمان آقا و دوستانش حادثه ی تازه ای در شرف تکوین بود. سلیمان مباشر با اسب تند روی خود ، بعد از شنیدن خبر به سوی صفر آقا رفته و او را از موضوع مطلع ساخته و سپس به اتفاق هم به سوی کاروانسرای حصار حرکت کرده بودند. ناخدا یارهود بعد از ملاقاتش با صفر آقا و سلیمان موضوع حادثه ی دریایی و غرق شدن کشتی را به آگاهی شان رساند. آنها سپس نشستند و به مشورت در مورد موقعیت فعلی پرداختند. هنوز قهرمان آقا و دوستانش نیامده بودند. صفر آقا و ناخدا یارهود سعی داشتند خود را از نظر قهرمان آقا و دوستانش مخفی کنند. چرا که هر دوی آنها توسط قهرمان آقا و یا آماسیا شناخته می شدند.

بهترین کار این بود که سلیمان با آنها ارتباط برقرار سازد. در این اثنا ناخدا یارهود نقشه های جدیدی را طرح ریزی می کرد و برای فراری دادن آماسیا افکار تازه ای را در ذهنش پرورش می داد.

کاروانسرا چندان شلوغ و پر از مسافر نبود. توفان روز قبل ، باعث کاسته شدن مسافر شده بود. در یکی از اتاقهای کاروانسرا مردی از قوم گُرد به نام یانار آقا به اتفاق خواهرش سارابول اقامت داشت. بقیه ی مسافران در حقیقت افرادی بودند که برای نجات از توفان به مدت یک شبانه روز به آنجا آمده بودند.

یاتار آقا چهل و پنج ساله با قامتی بلند ، دماغی دراز و در عین حال مردی خوش قیافه بود. سارابول نیز سی ساله و بسیار جذاب و زیبا می نمود. او به علت اینکه با شوهرش که در موصل زندگی می کرد سازگاری نداشت ، طلاق گرفته بود و به اتفاق برادر بزرگش به این سفر اقدام کرده و قصد عزیمت به شهرشان را داشت.

تا آن لحظه که قهرمان آقا و دوستانش به عنوان مسافر وارد کاروانسرا نشده بودند ، ناخدا یارهود به صفر آقا و مباشرش سلیمان درباره ی ماجرای که بر سرشان آمده بود توضیحاتی می داد. در آن میان یانار آقا نیز از موضوع سرقتی ، به صاحب کاروانسرا کیدروس باشور و حرارت چیزهایی می گفت. بعد از اینکه یانار آقا صاحب کاروانسرا را مورد سرزنش قرار داد ، خواهرش سارابول نیز با عصبانیت به کاروانسرادار گفت :

-همین حالا می خواهم که این مشکل را در اینجا حل کنید. کسی بی اجازه به اتاق ما وارد می شود و بدون آن که شما متوجه باشید و یا بدانید به راحتی از اینجا فرار می کند. مگر شما صاحب اینجا نیستید؟

کاروانسرادار کیدروس دست و پای خود را گم کرده بود. چرا که این دومین بار بود که چنین حادثه ای به سرش می آمد. دستهایش را به همدیگر مالید و گفت :

-هیچ نگران نباشید سرکار خانم به قاضی شهر اطلاع داده ام. هر جا باشد حتماً پیدایش می شود. صحبت‌هایشان همچنان به درازا می کشید که درب کاروانسرا به صدا در آمد. کیدروس شتابان به سوی درب رفت و آن را گشود. افرادی که صفر آقا و همراهانش انتظار می کشیدند ، از گرد راه رسیدند.

قهرمان آقا و دوستانش خسته و کوفته از درب کاروانسرا وارد محوطه شدند.

فصل 13 :

قهرمان آقا و همراهان ، بعد از این که وارد اتاق خود شدند و بعد از جمع و جور کردن خود ، به حیاط کاروانسرا برگشتند. در اولین برخورد متوجه ازدحام شدند. قاضی شهر ترابوزان آمده بود و برای دستگیری و اعلام جرم گناهکار اقداماتی را انجام می داد.

بنابر اظهارات حاضران ، دزدی در کاروانسرا پیدا شده بود. او از اتاق سارابول دزدی کرده و نه تنها برای اولین بار ، بلکه برای دومین دفعه دست به این عمل می زد. بایستی دستگیر می شد و به جزای اعمالش می رسید.

قاضی ، بعد از شنیدن اظهارات حاضران به فکر فرو رفت و گفت :

-خیلی خوب. آن دزد را خواهم گرفت. اکنون می خواهم محوطه ی کاروانسرا را تا حد ممکن تاریک کنید.

-گفتید تاریک کنیم؟ شوخی نمی کنید؟! واقعاً گفتید که تاریکش کنیم؟ یعنی شما می خواهید دزد را در میان تاریکی پیدا کنید؟

-او را پیدا خواهم کرد کیدروس ، این کار را به وسیله ی یک حیوان باهوش انجام خواهم داد. به وسیله ی یک بز ...

-با یک بز؟!!

-بله ، حالا آنچه را که گفته ام انجام دهید.

بعد از پنج دقیقه ، محوطه کاملاً در تاریکی فرو رفت. منشی او از کالسکه بز زیبایی را پایین آورده بود. قاضی با صدای بلندی گفت :

-همه ی افراد حاضر در کاروانسرا اطراف این بز جمع شوند! تا من اجازه نداده ام کسی حق ندارد از این کاروانسرا بیرون برود. فهمیدید؟!!

در میان افراد حاضر ، همه ای در گرفت. قهرمان آقا و دوستانش آنها را تماشا می کردند. قاضی دوباره افزود :

-حالا می خواهم که هریک از شما چرخش کنان پشت بز را نوازش کنید. این حیوان باهوش ، از میان نوازش کنندگان کسی را که دزدی کرده پیدا خواهد کرد. زود باشید شروع کنید!
بعد از مدت کوتاهی ، تمامی مسافران حاضر در کاروانسر چرخش کنان سر و پشت بز را نوازش کردند و از مقابل قاضی گذشتند. همه جا کاملاً در تاریکی قرار گرفته بود.
قهرمان آقا به همراه دوستانش ، به تماشای افرادی که بز را نوازش کرده و به آن طرف می رفتند ، مشغول بود.

قهرمان آقا به آهستگی در گوش وان میتن گفت :

-ما نباید به این عمل مسخره توجهی داشته باشیم.

-چطور؟ یعنی نمی خواهید ما بز را نوازش کنیم؟

-نه! آیا شما با این امتحان مسخره دزد را می توانید بشناسید؟

-نه ، نمی توانم.

قهرمان آقا خود را حاضر کرده و گفت :

-اول من می روم. یادتان باشد که نوازش نکنید!

بدین ترتیب قهرمان آقا و دوستانش نیز از مقابل بز گذشتند. امتحان در حال اتمام بود که قاضی دستهایش را بر کمرش زد و دستور داد :

-اکنون این جا را روشن کنید. مشعلها را آتش بزنید!

همین که مشعلها روشن شدند ، قاضی دوباره فریاد زد :

-همه ی افراد حاضر دستهای راستشان را بالا ببرند تا نگاه کنم!

مسافران بدون اینکه منظور او را بفهمند ، دستور او را به جای آوردند. در آن موقع واقعیت آشکار شد. قاضی ، قبل از این که بز را به آنجا بیاورد ، بر پشت حیوان رنگ سیاهی مالیده بود. به همین خاطر هم دستور داده بود که محوطه را تاریک کنند تا رنگ سیاه مشخص نشود. هرکس ، بدون آنکه خودش متوجه باشد ، با نوازش بز ، دست خود را آغشته به رنگ کرده بود. به غیر از سه نفر ، دستهای همه افراد حاضر در آنجا سیاه شده بود.

البته این امر از جایی که قاضی قرار گرفته بود ، کاملاً دیده می شد. آن سه مرد ، قهرمان آقا ، احمد و وان میتن بودند.

قاضی آن سه مرد را که کف دستهایشان سیاه نشده بود نشان داده و با صدای بلندی گفت :

-اینهم از دزدها! اینها که از نوازش بز هراس داشتند که مبادا حیوان آنها را بشناسد ، دستشان را بر پشت بز نمالیده اند. بله دزدان همین افراد هستند!

بدین ترتیب قهرمان آقا و احمد و وان میتن بدون آنکه گناهکار باشند ، به دنبال قاضی به راه افتادند. سارابول نیز به کنار قاضی آمده بود و پیوسته اصرار می کرد و می گفت :

-من دزد واقعی را می خواهم. او تنها یک نفر بود!

قاضی با قاطعیت جواب داد :

-این موضوع را آن سه نفر در میان خودشان مشخص خواهند کرد. هر کدام از اینها دزد باشد خودش را حتماً معرفی خواهد کرد.

قهرمان آقا و دوستانش دستپاچه شده بودند. حالا بعد از این چه می شد؟

قهرمان آقا با صدای آرامی گفت :

-دوستان ، موقعیت مضحکی که پیش آمده ، نشان می دهد که یکی از ما مجبور به اعتراف و قبول این جرم مسخره باشیم. اگر کار را یکسره نکنیم جشن عروسی بر هم خواهد خورد. اگر احمد به زندان بیفتد ، مسلماً عروسی برپا نخواهد شد. و بودن من در جشن عروسی نیز شرط اصلی است. در چنین حالتی ، تحمل فلاکت این ماجرای مسخره را دوست عزیزم وان میتن باید قبول کند. در مدت زمان اندکی زندان به پایان خواهد رسید.

وان میتن از این ماجرا متحیر شده بود. ولی کاملاً آگاه بود که قهرمان آقا حق دارد.

به ناچار گفت :

-خیلی خوب ، پس در سرنوشت من ، زندانی شدن هم قید شده است و من بی خبر بودم! سپس به نزد قاضی رفت و تصمیم خود را باز گو کرد. سارابول ناباورانه وان میتن را می نگریست. سرانجام فریاد زد :

-نه ، امکان ندارد این شخص دزد باشد. در اتاق من چیزی قابل دزدیدن وجود نداشت. مسلماً او برای دست درازی بی شرمانه به ناموس من به اتاقم آمده است!

یانار آقا گفت :

-این شخص برای آن که ناموس خواهرم را لکه دار کند و مرا بی حیثیت گرداند وارد اتاقمان شده است!

قاضی به میان حرفهای آنها دوید و گفت :

-در آن صورت ، دعوی شما بیشتر به جنگ ناموس و آبرو شبیه است تا به یک دزدی! خیانت به ناموس یک فرد جزایش خیلی بیشتر است.

یانار آقا با لحنی متفکرانه افزود :

- صبر کنید! این دعوا را می توانیم به وسیله ی راه حلی آشتی داده و فیصله بدهیم. شاید این شخص ، قصد دارد با خواهرم ازدواج کند.

اکنون موضوع قابل فهم بود :

سارابول که مدتها بیوه مانده بود ، اکنون با این نقشه سعی در یافتن یک شوهر اجباری داشت.

قربانی این ماجرا وان میتن شده بود!

وان میتن جواب داد :

- من یک هلندی هستم. ثانیاً متأهل هم هستم.

قهرمان آقا با اشاره وان میتن را به سکوت وا داشت و گفت :

- فراموش نکن که در این کشور می توان چهار زن گرفت.

سارابول به نزد وان میتن آمد و گفت :

- در موصل ازدواج خواهیم کرد. در این فاصله چند روزی هم می توانیم در استانبول اقامت کنیم. اما

به شرط آن که در ترابوزان نامزد بشویم.

بدین ترتیب ، به گروه مسافرتی قهرمان آقا دو نفر دیگر افزوده شده بود : یانار آقا و خواهرش.

صبح فردای آن روز ، با اجرای مراسم ساده ای سارابول به عقد وان میتن درآمد. زمانی که ترابوزان

را ترک می کردند ، وان میتن به اصرار و پافشاری سارابول لباس کردی بر تن کرد. در آن لباس ،

وضعیت ظاهری خنده داری به خود گرفته بود.

درست در زمانی که قصد داشتند شهر را ترک کنند ، یک شخص که خود را راهنمای سفر معرفی

می کرد در مقابل احمد قرار گرفت.

او چند لحظه پیش متوجه حرکت گروه به طرف استانبول شده بود. او آن منطقه و جهت را بهتر می

شناخت.

بنابراین گفت :

- شما را در مدت زمان دلخواه به استانبول خواهیم رساند. اگر در مدت معین شما را به استانبول

نرسانم از دریافت دستمزد خود منصرف می شوم. اما اگر به موقع به استانبول رسیدیم دو برابر آن

چه که قرار گذاشته ایم ، خواهیم گرفت.

همه ی افراد پیشنهاد او را قبول کردند. آنها به راهنمایی آن مرد راه استانبول را در پیش گرفتند.

====

=====

فصل 14 :

گروه با سرعت رو به پیش می رفت. روز بیست و یکم سپتامبر که فرا رسید ، از فاستا گذشته و به سوی قوینه حرکت می کردند. هنگام غروب به شهر سامسون رسیدند. به غیر از وان میتن همه افراد از این سفر شادمان بودند. بیچاره او پیوسته فکر می کرد و گاهی با خود می گفت :

-من همیشه به خاطر آزاد بودن به اینجا مسافرت می کردم. اما این زن بد کردار اگر تا بهشت هم در کنارم باشد ، هیچ وقت احساس شادمانی نخواهم کرد.

برونو نیز به خاطر اینکه دیگر ضعیف و لاغر نشود ، پیش خود نقشه هایی می کشید. روز بیست و سوم سپتامبر ، شب هنگام به شهر سینوپ رسیدند. شهر سینوپ برای وان میتن خاطره ای را تداعی می کرد :

او از مدتها پیش علاقمند بود که از این شهر بندری که زمانی محل حفاظت کشتیهای جنگی در جنگ با رومیها بود ، دیدار کند. اما اکنون دیگر این شهر برایش چندان خاطره انگیز و خوشایند نمی نمود. از شهرهای آیانجیق ، آبانا ، آماسرا ، فیلیوس گذشته و در روز بیست و ششم سپتامبر به زنگولداگ رسیدند. نیمه های شب بود که وارد شهر ارغلی شدند.

روز بیست و هفتم سپتامبر که از روستای ساکاریا می گذشتند ، متوجه شدند که تنها بیست و هشت ساعت تا رسیدن به اسکودار فرصت دارند. آن شب هنگام استراحت احمد به حرکات راهنما شک کرد.

آن شخص حرکات موزیانه ای از خود نشان می داد. زمانی که راه می پیمودند ، گاهی اشاراتی به اطراف خود می کرد. گویی کسی در آن حوالی تعقیبشان می کرد و منتظر دریافت این علامتها بود. راهنما در آن لحظه به کنار آتش برافروخته شده آمد و دوراهی را که در پیش رویشان قرار گرفته بود به آنان نشان داد :

یکی از آن دو راه مستقیم به اسکودار منتهی می شد و دیگری نیز از اراضی کوهستانی گذشته و به گفته ی راهنما ، بدون هیچ مانعی باز هم به مقصد متصل می گردید.

زمانی که راهنما راه دشوار را به آنان توصیه کرد ، شک و تردید احمد نسبت به راهنما افزونتر گردید. اما باز هم قهرمان آقا از روی لجبازی عبور از راه کوهستانی را پذیرفت. احمد با نظر قهرمان آقا مخالفت نکرد ، چرا که می دانست که مخالفتش ثمری نخواهد بخشید.

هنوز خورشید بالا نیامده بود که به راه افتادند. تا هنگام عصر بدون حادثه و اتفاقی راه سپردند. راهی که از آنجا می گذشت در حقیقت از دامنه و باریکه های کنار کوه عبور می کرد و گاهی وارد جنگل می شد. هنگامی که شب فرا رسید ، در برابر غاری توقف کردند. راهنما گفت :

-امشب را در اینجا می مانیم. فردا در ساعات نخستین صبح به اسکودار می رویم.

به داخل غار رفتند ولی شک و تردید احمد نسبت به راهنما باز هم به قوت خود باقی بود و پیوسته حرکت او را زیر نظر می گرفت. او هر لحظه انتظار یک حمله غافلگیرانه را می کشید. قبل از استراحت ، از شکی که به راهنما داشت ، به قهرمان آقا نیز مطالبی بیان کرد. قهرمان آقا بعد از کمی تفکر گفت :

-خیلی خوب ، برای افکار تو ارزش قایلیم. من هم مثل تو به نوبت کشیک می دهم.

در نیمه های شب ، حادثه ای که احمد از آن واهمه داشت ، به وقوع پیوست.

نجیب دزدیده شدن اسبها را به اطلاع افراد رساند. در همان لحظه متوجه فردی شدند که در زیر نورد مهتاب از بالای تپه به سویشان می آمد.

قهرمان آقا بلافاصله تفنگش را آماده کرد. سوء نیت و منظور شخصی که به سویشان می آمد ، از حرکاتش معلوم بود. قهرمان آقا با یک شلیک آن شخص را بر زمین افکند. همین که به نزد شخص مجروح رسیدند ، او را شناختند. او ناخدا یارهود بود.

ماسیا ، نرگس و احمد بلافاصله ناخدای مالتایی را شناختند. از یادداشتی که از جیب یارهود در آوردند ، متوجه حضور راهنمای سفر نیز شدند. چرا که در آن یادداشت خبر راهنما شدن سلیمان به آگاهی صفر آقا می رسید. قهرمان آقا نامه را خواند و با درک موضوع یادداشت از جایش پرید و گفت :

-صفر! همان شخصی که در پوتی راه را بر ما بسته بود و باعث شکسته شدن کالسکه ی ما در زیر چرخهای قطار شد!

در آن حالت کاری از دستشان بر نمی آمد. چرا که مباشر سلیمان نیز با شناخته شدنش ، فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

تا هنگام صبح کشیک دادند. صبح فردای آن روز ، با پای پیاده به راه افتادند. ولی باز هم یک اتفاق غیر منتظره در کمین آنها بود :

بیست نفر مسلح که سردستگی آنها را صفر آقا بر عهده داشت ، در مقابلشان قد علم کرده انتظارشان را می کشیدند. صفر آقا با هدید توسط اسلحه هایش ، آماسیا را می خواست. یک مرتبه صدای شلیک اسلحه ای به گوششان رسید.

این بار افرادی که می آمدند یاوران قهرمان آقا بودند. در جنگی که در گرفت صفر آقا از ناحیه ی سینه زخمی شده و به سزای اعمال زشت و ناپسند خود رسید. یاری کنندگان افرادی بودند که به همت سلیم بانکدار متشکل شده بودند.

زمانی که احمد در ترابوزان تلگرافی به وی ارسال داشت ، سلیم نیز با یک کشتی به اسکودار آمده و اقدام به جمع آوری مردان مسلح کرده بود و برای استقبال قهرمان آقا از آن راه آمده بودند. سلیم بانکدار بعد از اینکه از مسافران استقبال کرد ، مژده داد که :

-به اسکودار خیلی نزدیک هستیم. در زیر تپه های مجاور تنگه ی بوغازچی قرار گرفته است. دو ساعت بعد به بوغازچی رسیدند.

قهرمان آقا به مقصودشان رسیده بود. درست در تاریخ سی ام سپتامبر بدون آن که مالیات عبور را پرداخت کند از کناره های دریای سیاه گردش کرده و دوباره به اسکودار و خانه اش رسیده بود!

====

====

=====

فصل 15 :

ناهارشان را به شادمانی صرف کردند. تنها کاری که باقی مانده بود ، این بود که آماسیا و احمد با همدیگر ازدواج کنند. آن روز یعنی در سی ام سپتامبر ازدواج می کردند و آماسیا نیز میراثی که از عمه اش باقی می ماند را تصاحب می کرد.

تنها کسی که در ان میان خنده از قیافه اش رخت بر بسته بود وان میتن بود! او مدام فکر می کرد که چگونه می تواند ازدواج اجباری خود را با سارابول بر هم بزند. ولی راه چاره ای نمی یافت.

بعد از صرف غذا احمد به کنار پنجره رفت. صدای افرادی که به سالن می آمدند کاملاً شنیده می شد.

زمانی که پرده را به کنار زد و بیرون را نگریست ، گفت :

-چه ازدحامی! به این همه جمعیت نگاه کنید. مثل روز عید شلوغ شده است.

قهرمان آقا نیز به کنار پنجره آمد و گفت :

-ه درستی که همین طور است. چه خبر شده که این همه جمعیت اینجا جمع شده؟
-از یک بندباز صحبت می کنند عمو جان. می گویند استورگ؟ چه می دانم؟ فکر می کنم نامش
همین باشد.

-آه ، این بندباز چه خواهد کرد؟

احمد خندید و جواب داد :

-برخلاف کاری که شما کردید عمل خواهد کرد. او از اسکودار به آن طرف بدون قایق عبور می
کند.

-یعنی چه؟

-یعنی از این کناره به قیر قلعه سی رفته و سپس از آنجا هم به وسیله ی طنابی به آن سوی آب ها
خواهد رفت. آن هم در مقابل چشمان تماشاگران.

-بدون آن که یک قوروش بدهد؟

-بله ، بدون آن که پولی پرداخت کند.

همگی با هم خندیدند. در این میان سلیم بانکدار با کسب اجازه به بیرون رفت تا مقدمات مراسم
ازدواج را فراهم سازد. در آن لحظه برونو نیز با کاغذی که در دست داشت ، وارد اتاق شد. در
حقیقت تلگرافی از هلند ارسال شده بود.

تلگراف از جانب خانم متین می آمد. خانم در تلگرافش خاطر نشان ساخته بود که به همین زودی به
استانبول سفر خواهد کرد. بدین ترتیب وان میتن به نامزد اجباریش گفت :

-من متأهل هستم و با تو ازدواج نخواهم کرد. چرا که قانون کشور ما اجازه ی چنین کاری را نمی
دهد ، تلگرافی که از روتردام رسیده تمام موضوع را روشن می کند.

سارابول و یانار آقا ابتدا حرف او را قبول نکردند. اما در برابر قوانین هلند کاری از دستشان بر نمی
آمد.

در همان لحظه از قهرمان آقا و وان میتن خداحافظی کرده و رفتند. بلکه باز هم در یک کاروانسرای
دیگر ماجرا را تکرار کنند.

بعد از رفتن یانار آقا و سارابول درب اتاق به شدت گشوده شد و سلیم بانکدار به مانند گلوله پا به
اتاق نهاد و گفت :

-خبرهای بدی دارم. با قاضی اسکودار ملاقات کردم. او اعلام کرد که ازدواج احمد و آماسیا در این
روز ممکن نیست.

احمد مخالفت کرد و گفت :

-چه گفتید؟ می دانید که این روز برای آماسیا آخرین مهلت است؟

-من هم به این خاطر خیلی اصرار کردم. اما وصول نامه های مربوط به میراث آماسیا که باید به استانبول برسد ، حدود یک هفته یا ده روز طول می کشد. بدین خاطر تنها یک راه باقی مانده است. باید به آن طرف رفته و ازدواج بکنید.

-همین حالا می رویم.

قهرمان آقا با عصبانیت گفت :

-حاضریم. اما مالیات مسخره را هیچ وقت نمی پردازم. برای این که به آن سوی دریا بروم ، اگر لازم باشد باز هم دریای سیاه را دور می زنم ولی با قایق نمی روم.

احمد فریاد زد :

-اما عمو جان ، شما تنها قیم من هستید. اگر شما نباشید ازدواج من مقدور نخواهد بود.

-منتظر وصول کاغذها باشید.

-امروز آخرین روز است.

-به من مربوط نیست!

قهرمان آقا بار دیگر لجبایت خود را نشان داد و می کوشید حرف خود را به کرسی بنشانند. هیچ کس نمی توانست او را از تصمیم خود منصرف کند. احمد بدون آنکه حرفی بزند با چهره ای زرد رنگ نامزدش را از اتاقش بیرون برد. دیگران نیز او را تماشا می کردند.

ده دقیقه بعد قهرمان آقا با دوست قدیمی خود مشغول لجبازی بود!

قسمت اروپایی استانبول در آن روز از شور و شادمانی لبریز بود. مردم در کنار اسکله ی توپخانه اجتماع کرده و جوانی را که بر روی طناب به آن سوی دریا می رفت نگاه می کردند. او استورگ بود.

در آن هنگام قایقی بزرگ در کنار اسکله پهلو گرفت. احمد ، آماسیا ، سلیم بانکدار ، نرگس و وان میتن از درون قایق بزرگ پا به اسکله گذاشتند. همه ی آنها ناراحت و غمگین بودند. در میان این جمع ، جای قهرمان آقا خالی می نمود!

بعد از مدتی ، نمایش بندبازی مورد توجه آنها قرار نگرفت و به آرامی از ساحل دور شدند. نمی دانستند به کدام سو بروند. دیگر کاری از دستشان بر نمی آمد.

لجبایت قهرمان آقا باعث محرومیت آماسیا از میراثی حدود صد هزار لیر می شد. ناگهان یک جارچی در مقابل احمد قرار گرفت. او همان جارچی بود که مانع از گذشتن قهرمان آقا به آن سوی دریا شده بود.

در حالی که می خندید ، گفت :

-چه کسانی را دارم می بینم؟ احمد بیگ شما هستید؟ عمویان چطور است؟ تا آنجا که شنیده ام برای آن که حق عبور ندهد هزاران برابر آن را خرج کرد و به آن سوی دریا آمد. خوب حالا چه می کند؟

تجارت خانه اش در این طرف دریا قرار گرفته است ، پس چگونه به اینجا خواهد آمد؟ احمد در آن لحظه عقیده ی عمویش را ناشی از کینه و لجاجت دانسته و با عصبانیت گفت :
-این به شما مربوط نیست!

سپس بدون آن که معطل شود از آن جا دور شد. در این لحظه در میان شلوغی مردم همه ای برپا شد. هر کسی به آن طرف ساحل نگاه می کرد و اسکودار را نشان می داد.
آماسیا نیز به آن طرف اشاره کرد و گفت :

-همین حالا بندباز نمایش خود را شروع کرد. احمد دیگر ول کن. این قدر غمگین نباش. بیا به تماشای آن بندباز برویم.

احمد برای اینکه نامزدش را مأیوس نکند ، کمی به ساحل نزدیک تر شد و گفت :
-خیلی خوب.

حقیقتاً نیز استورگ از اسکودار بر روی طناب حرکت کرده بود. او تنها نبود. بلکه بر روی یک چرخ دستی که هدایت می کرد مردی تنومند نشسته بود!

جمعیتی که در هر دو سوی دریا ایستاده بودند ، از تماشای صحنه ماتشان برده و به نمایش بی همتای آن جوان خیره شده بودند.

ده دقیقه گذشت. استورگ اولین قسمت نمایش خود را به پایان رساند و به قیز قلعه سی رسید. چرخ دستی خود را نگه داشت و کمی استراحت کرد. سپس به اجرای دومین قسمت نمایش خود پرداخت.

رفته رفته به ساحل رسید. درست به قسمت ارتباطی اسکودار نزدیک شده که یک دفعه فریاد بلندی از دهان احمد برخاست :

-آ آ آ ... اینکه! آره این عمویم است. قهرمان آقا!

در حقیقت کسی که بر چرخ دستی بند باز سوار شده بود ، همان قهرمان آقا بود. قهرمان آقا ده دقیقه بعد در میان اظهار محبت مردم و استقبال دوستانش قرار گرفت.

-عمو ، عموجان! می دانستم که ما را تنها نخواهید گذاشت.

هیجان نخست آنها فروکش کرد و قهرمان آقا موضوع اقدام به آمدنش را توضیح داد :

بعد از اینکه مهمانان از خانه خارج شده بودند ، قهرمان آقا خود را تنها احساس کرده بود. او فردی لجوج و کینه توز بود. بدین خاطر از روی لجاجت تنها برادر زاده اش را نیز مایوس ساخت. بنابراین برای جبران عمل زشت خود سعی کرد راه چاره ای بیابد.

در آن لحظه فکری به خاطرش رسید و بدون آنکه به کسی اطلاع بدهد به بیرون از خانه رفت. بندباز در آنجا مشغول آماده ساختن خود برای اجرای برنامه بود و سعی می کرد دستیارش را داخل چرخ دستی بگذارد تا بعد از مدتی حرکت کند.

قهرمان آقا بندباز را به کناری کشید و به او قول پرداخت پول زیادی را داده بود و در قبالش از بندباز درخواست کرد که او را به آن سوی دریا انتقال دهد.

بندباز در مقابل پیشنهاد قهرمان آقا و مقدار پولی که می پرداخت به شوق آمده و آماده انتقال وی شده بود. بدین ترتیب اکنون قهرمان آقا در اسکله ی توپخانه قرار داشت. باز هم بدون آنکه مالیت عبور پرداخت کرده باشد!

اکنون در میان جمعیتی که قهرمان آقا را تشویق می کردند ، جارچی که قبلاً با او مخالفت کرده بود ، قرار داشت. آن روز هنوز غروب نشده بود که مقدمات لازم برای جشن عروسی انجام گرفت.

هنوز نیمه شب نشده بود که احمد و آماسیا با مراسم ساده ای به ازدواج یکدیگر درآمدند.

بدین ترتیب آماسیا صاحب میراثی عظیم شده بود. در همان روز قهرمان آقا نیز مشکل پرداخت مالیات عبور تنگه را نیز حل کرد. او مالیات عبور یک ساله را از دولت خریداری کرد و سپس قانون مربوط را باطل ساخت! بدین ترتیب فداکاری و سخاوت قهرمان آقا باعث راحتی بسیاری از اهالی استانبول گردید.

او نیز هر روز در دو نوبت به این سو و آن سوی تنگه میرفت بدون آنکه مالیاتی پرداخت کند. با این تفاوت که دیگر خودش به لجاجت خود پی بده بود.

از این به بعد او خود را مطیع قوانین و قراردادهای کرده و می کوشید که آنها را به نحو احسن به جای آورد.

بعد از یک ماه ، خانم و آقای وان میتن به اتفاق برونو به کشورشان مراجعت کرده و احمد و آماسیا نیز به اتفاق سلیم بانکدار به اودسا بازگشتند.

*** پایان ***

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.net